





طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

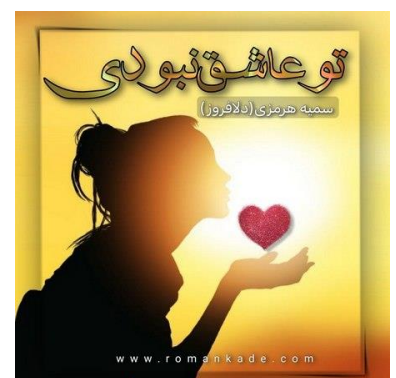
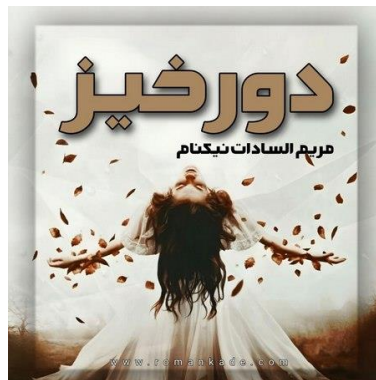
پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

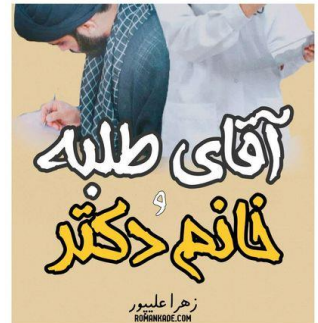
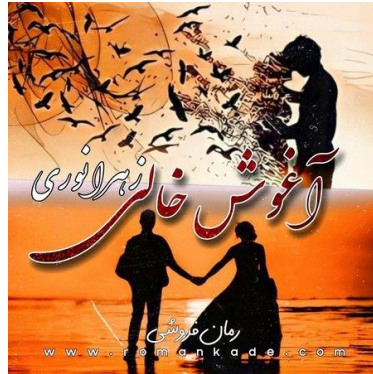
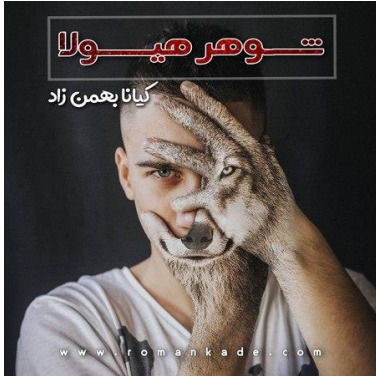
(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)



www.romankade.com

رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)





رمان نخل خشکیده | zohreh.s.p

روی صندلی توی حیاط نشستم. به بابا که داشت باغچه ی کوچیکمون رو آب می داد نگاه کردم. عاشق گل های شاه پسند مادر بزرگم بود. شش ماه از بازنشستگی

گذشته بود، هیچ وقت بیکار نبود. آبدارچی اداره راه آهن تهران بود. وقتی فهمید قراره بازنشسته بشه خیلی ناراحت شد. توی روزنامه ها پیگیر کار بود، اما کاری که مناسبش باشه پیدا نمی کرد. بالاخره نامه ی بازنشستگیش رو گرفت و با ناراحتی به خونه اومد. بعد از گذشت یک ماه، مامان با دیدن ناراحتی بابا علی رغم میل باطنیش بهش پیشنهاد داد بریم جنوب خونه ی پدری بابا، که بعد از فوت پدربزرگ سه دنگ به بابا و سه دنگ به عموی کوچیکم رسید، بعد از یک سال بابا به خاطر مشکل مالی عمو سهمش رو ازش خرید. پنج ماه از اومدنمون به شهر لار و خونه ی پدربزرگم گذشته بود. قبل از فوت پدربزرگ هر سه چهار ماه برای دوروز به اینجا می اومدیم. مامان براش دل کندن از تهران و خانوادهش سخت بود اما به خاطر بابا چیزی به زبون نیاورده بود. این شهر رو از بچگی دوست داشتم، چون شهر کاملاً متفاوتی بود. هر قسمت از این شهر که می رفتیم هیچ کوچه ای نداشت و این برام خیلی عجیب بود. اما این شهر خاکی با همه خوبی و بدی هاش به نظر من بهترین شهر بود. هربار که برای دیدن پدربزرگ می اومدیم خاطره ی آخرین باری که همراه خانوادهش بود رو تعریف می کرد، آخرین زلزله لار که تمام شهر رو خراب کرد و خانوادهش رو ازش گرفت. تک تک اجزای صورت پدربزرگ خطوطی پراز غصه بود، رنج تنها شدن و ساختن سرنوشتی به تنهایی.

با صدای بابا از فکر پدربزرگ بیرون اومدم.

– هستی جان؟ بابایی به چی فکر می کنی؟



– به پدر بزرگ.

– هی باباجان، پدر بزرگت انقدر حرف درونش بود، که حتی بهش فکر هم کنی پیرت می کنه. آب دوباره فشارش کم شده، باید غروب حتما برم دهیاری.

– نمی تونی خودت درستش کنی؟

– نه دخترم، باید حتما برم.

بلند شد و رفت توی خونه. برادر بزرگم سعید دانشجوی ناوبری دانشکده علوم و فنون دریایی هرمزگان بود. توی این پنج ماه با این که به هم نزدیک بودیم بخاطر شرایط کاریش فقط سه بار تونستیم ببینیمش. دلم می خواست من هم می تونستم رشته ی تحصیلم رو ادامه بدم، اما بابا به من اجازه ی ورود به دانشگاه رو نداد. هیچ وقت دلیل کامل و درستی نیاورده بود و همین باعث شده بود وقت و بی وقت پیشنهاد رفتن به دانشگاه رو بدم.

بعد از اسباب کشی و اسکان کامل، بعد از حدود یک ماه تونستم با دو تا دختر خیلی خوب آشنا بشم و خوشبختانه بابا به خاطر این که از قبل با خانواده هاشون آشنایی داشت با دوستی ما مخالفتی نکرد. فرناز و رویا دو دختر آروم با صورت بامزه بودن، هردو، یک سال از من کوچک تر بودن و ترم آخر دانشگاهشون رو می گذروندن. پدر رویا به شرطی رضایت به دانشگاه رفتنش داد که هم توی این شهر ادامه تحصیل بده و هم این که بعد از تحویل گرفتن مدرک فوق دیپلم به ازدواج رضایت بده. پدر فرناز مرد تحصیل کرده و موفقی بود، بعد از بازنشستگی از اداره ی ثبت احوال لار، کنار خونه شون بنگاه معاملات املاک باز کرده بود و از کارش راضی بود. به فرناز هم اجازه داده بود تا هر مقطعی که علاقه داره ادامه تحصیل بده.

این تفاوت بین ما سه نفر بود در صورتی که با هم خیلی صمیمی بودیم.

این بار صدای مامان من رو از فکر بیرون آورد.

– هستی؟ بلند شو یکم استراحت کن، اینقدر توی آفتاب نشین سیاه شدی.

– نمی خوام الان بخوابم مامان، شب خوابم نمی گیره اذیت می شم. در ضمن سیاه نمی شم و سبزه می شم، مثل فرناز و رویا خوشگل می شم.



– تو خوشگل هستی یکی یک دونه ی من، فقط نمی خوام پوستت آسیب ببینه.
تو این آفتاب پوستت خشک می شه.

– اینقدر نگران من نباش مامان گلی، چیزیم نمی شه. برو استراحت کن خسته
شدی.

مامان پیشونیم رو ب.و.سید و رفت داخل. از توی انبار صدای افتادن وسیله ای
اومد، احتمال دادم دوباره موش سراغ وسیله های پدربزرگ رفته باشه. از وقتی
اومدیم این جا تخت، کمد و وسایل دیگه ی پدربزرگ که اضافه بود رو توی انباری
گذاشتیم. بابا اجازه نمی داد مامان بندازتشون دور، منم دلم نمی خواست اون
همه وسیله که متعلق به این خونه بوده رو از خونه بیرون ببرن. اما مامان حرفش
رو تغییر نمی داد، چند باری هم به خاطرش بحث شدیدی کردن و در آخر باز هم
به نظر بابا ختم شد. مامان در نبود بابا همش می گفت:

– اشتباه کردیم اومدیم این خونه، اون پیر مرد کنار همین وسیله ها توی همین
خونه مرده. کاش این مرد راضی می شد لااقل اون وسیله ها رو بریزم دور، این
طوری راحت تر می شه اینجا زندگی کرد. اون تخت و وسیله ها همشون بوی مرده



می‌دن، اگر اینجا بمونن روحش برمی گرده. باید یه روز خودم همشون رو بریزم دور.

این اعتقادات مامان گاهی باعث خندیدنم می‌شد. دوباره همون صدا از انباری اومد.

– باید گربه باشه، یه موش که اینقدر سرو صدا نداره.

بلند شدم و به انتهای حیاط رفتم، انباریِ خونه گوشه ی سمت چپ حیاط بود و با درِ حیاط فاصله ی زیادی نداشت. چفتِ در رو باز کردم، داخل تاریک بود و فقط تا دو قدمی خودم رو می تونستم ببینم. چراغش سوخته بود و بابا فراموش کرده بود چراغ رو عوض کنه.

گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و نور چراغ قوه رو روشن کردم، اثری از گربه نبود. همه چیز همون طور که بابا مرتب کرده بود، دست نخورده بود. از انبار بیرون اومدم و در رو بستم. کمی توی حیاط کوچیک خونه قدم زدم. کنار باغچه ایستادم و به شاه پسندهای رنگارنگ نگاه کردم

– آخه شماها چقدر خوشگلین، قربونت برم خدا توی این بی آبی و خشکی چه زیبایی هایی رو به رُخمون می کشی.

پدر بزرگ گفته بود وقتی این خونه رو با مادر بزرگ خریدن اینجا یه باغچه ی خشک بود. هیچ گل و گیاهی توش سبز نمی شد، اما وقتی بابا به دنیا اومد، همون شب یه سبزه ی کوچیک از خاک باغچه بیرون اومد و بعد از چند روز گل داد. کم کم تمام باغچه پر از شاه پسند شد و باغچه شد رنگین کمون هفت رنگ. وقتی هم که عمو یاور به دنیا اومد، یه سبزه ی دیگه دقیقاً وسط حیاط از لابه لای موزاییک بیرون اومد. اون سبزه ی کوچیک، تبدیل شده بود به نخل بلند و سرسبز. به درخت تکیه دادم و چشم هام رو بستم، درخت سر سبزی که هیچ وقت حاصل نداده بود. عمو یاور این رو شروع بد اقبالیش می دونست. از وقتی فهمید این درخت محصول نمی ده، مدام می گفت شانسم دیگه باز نمی شه. بنده ی خدا انگار واقعا خبر داشت که بدشانسی میاره، توی هرکاری که می خواست قدم بذاره شکست می خورد. چند باری هم بی پول شده بود و بدهی هاش باعث شد بره زندان، که بابا کمکش کرد و آزاد شد. بعد از این اتفاقات عمو یاور به دنبال کارگری رفت، مکانیکی رو یاد گرفت و شاگرد مکانیک شد. سی و پنج سالش شده بود اما ازدواج نکرده بود، هر جایی که خواستگاری می رفت بدون هیچ دلیلی بهش جواب رد می دادن. همونطور که به درخت تکیه داده بودم، احساس کردم درخت تکنون خورد. چشم هام رو باز کردم و به بالای درخت نگاه کردم. جغد بزرگی لابه لای برگ های درخت گیر کرده بود و تقلا می کرد که بیرون بره. از این که هنوز دوساعت به شب فاصله داشتیم و جغد اومده بود اینجا، متعجب بودم. اصلاً ندیده بودم در طول

روز جغد به این خونه بیاد، دلم می خواست کمکش کنم. اما نه می تونستم سنگی پرتاب کنم، چون ممکن بود آسیب ببینه، نه چوب بلندی داشتم که برگ ها رو کنار بزنم. بالاخره خودش رو از بین شاخه های نخل آزاد کرد و رفت. با صدای بابا سر برگردوندم

- دختر جون گردنت درد می گیره، به چی نگاه می کنی؟

- یه جغد اون بالا گیر کرده بود تازه تونست بره.

- جغد؟! امکان نداره، خیالاتی شدی. اینجا کم پیش میاد که جغدی بیاد.

- ولی من دیدمش بابا، مطمئنم. درضمن من بعضی شب ها صدای جغد رو از حیاطمون می شنوم.

- من مطمئنم اشتباه می کنی، حتما خسته ای دخترم. صداشم احتمالا از خونه همسایه شنیدی.



با تعجب نگاهش کردم، چیزی که ارزش مطمئن بودم بابا می خواست به زور راضیم کنه که اشتباه می کردم.

- چرا این طوری نگاه می کنی؟

- روی چه اساسی می گین که نمیاد؟!

- من که تا به این سن رسیدم ندیدم تا به حال تو این خونه جغد بیاد.

- این دلیل قانع نمی کنه بابا.

کمی به فکر رفت و صورتش پریشون شد، اما سعی می کرد ظاهرش رو آرام نشون بده. کفشش رو پوشید، پیراهن چهارخونه اش رو مرتب کرد و به طرفم اومد. آرام کنار گوشم گفت:

- اگر مامانت بفهمه تو این خونه جغد میاد حساس تر از این می شه. به خاطر اون می گم که بی خیال بشی و اینقدر به زیون نیاری.



با این که صحبتش آروم و ملایم بود، اما نگرانی از صورتش پیدا بود. برای همین حتی با این دلیل هم نمی تونستم قانع بشم.

– هستی جان من دیگه می رم خونه ی دهیار، چیزی از بیرون نمی خوای که بگیرم؟

– نه... آهان، راستی بابا، توی انبار فکر کنم موش افتاده، داری میای یه چراغ بگیر. من هرچی نگاه کردم نتونستم چیزی توی تاریکی ببینم.

با این حرفم کم کم رنگ از صورت بابا پرید. با لکنت گفت:

– باشه... حتما... می خرم.

فورا از خونه خارج شد، من متعجب خیره به در بودم و متحیر از رفتار بابا. پوفی کشیدم و وارد خونه شدم.

خونه ی پدربزرگ خیلی بزرگ بود، اما خوب ساخته نشده بود. ابتداش حیاط خیلی کوچیکش بود، بعد که وارد خونه می شدیم از یه راهروی باریک و طولانی باید عبور می کردیم تا به هال برسیم. سمت راست یه آشپزخونه ی خیلی بزرگ داشت که شامل میز ناهار خوری دوازده نفره، یخچال، فریزر، گاز، لباس شویی و... می شد. نصف آشپزخونه هم از بالا و پایین کابینت پر کرده بود. سمت چپ خونه هم دو تا اتاق بزرگ بود که یکیش اتاق پدربزرگ بود و با حساسیت مامان برای من شده بود، یکی هم اتاق بابا و عمو بود که اتاق مامان و بابا شده بود. از رو به رو هم یه راهروی طویل دیگه می خورد که به حمام و دستشویی می رسید. خلاصه بگم خیلی عجیب و غریب ساخته شده بود، ولی با این حال خونه ی دوست داشتنی من بود. روی مبل نشستم و تلویزیون رو روشن کردم. تمام فکرم پیش رفتار عجیب بابا بود و چشمم به تلویزیون بود. توی دلم گفتم:

– اومدن یه جغد توی این خونه برای بابا عجیب بود، بعدشم با گفتن اومدن موش توی انبار اون طور رنگش پرید. یه اتفاقی افتاده که من خبر ندارم.

وقتی به خودم اومدم دیدم مامان جلوم ایستاده و با تعجب نگاهم می کنه.

– چیزی شده؟!



– من باید ازت بپرسم، یه ساعته دارم حرف می زنم تازه می گی چیزی شده؟

– تو فکر بودم.

کنارم نشست و با تعجب نگاهم کرد.

– چه فکری؟

– تو فکر...

نمی دونستم باید بگم یا نه؟ اگر می گفتم و دوباره با بابا بحث می کرد چی؟

– هستی با توام.

– ها!



– دیگه خیلی مشکوک شدی، زود بگو چی شده؟ بینم نکنه عاشق شدی؟

– ها؟!

– ها و کوفت، می‌گم چته؟

– عه مامان، گیر نده دیگه.

بلند شدم و رفتم تو اتاقم. کتابی که رویا برام آورده بود رو باز کردم. حتی یه صفحه هم ازش نخونده بودم، حسِ خوندن کتاب رو نداشتم.

بازی سرنوشت، به تألیف باربارا کارتلند.

برای فرار از نگاه پرسش گرِ مامان کتاب رو گرفتم و به طرف حیاط رفتم.

– کجا؟

- می خوام تو حیات بشینم کتاب بخونم.

- جواب منو که ندادی.

- مامان جونم، فقط به فکر آخرین کتابم که چه اتفاقی میفته، همین.

مامان با تعجب به کتاب نگاه کرد، پوفی کشید و به طرف آشپزخانه رفت. من هم خوش حال از پیچوندن مامان رفتم توی حیات. هوا کم کم داشت تاریک می شد، چراغ حیات رو روشن کردم. برای این که مامان شک نکنه، روی صندلی نشستم و شروع کردم به خوندن کتاب. صفحه های اول برام خیلی جالب نبود، اما کم کم جذاب شد و باعث شد فکرِ بابا از سرم بیرون بره. با صدای در سر بلند کردم و به در نگاه کردم، بابا اومد داخل. در رو بست و کلیدش رو توی جیبش گذاشت. لبخند خوشی روی لبش بود که با صدای سلام من خشکید. به سمت من اومد و کنار میز ایستاد.

- سلام دخترم، چرا این جا نشستی؟



کتاب رو نشونش دادم.

_ کتاب می خونم.

_ چه کتابی؟

_ کتابش خیلی قدیمیه، دوستم از کتابخونه برام گرفته، خیلی جالبه.

_ آهان، خوبه که خوست اومده. اگر دلت می خواد خودت هم عضو کتابخونه شو، کتاب خوندن برات خوبه.

_ باشه، چه خبر؟ دهیار چی گفت؟

_ خودش فهمیده که ده بالایی داره از ذخیره آزمون برمی داره. فقط منتظره یه مدرک ازش پیدا کنه تا بتونه بره شکایت کنه.

- وا! خب بره به پلیس اطلاع بده خودشون پیگیری می کنن.

- نمی دونم، سر از کارش در نمیارم.

- چرا اینقدر خرید کردین؟ مامان که می گفت چیزی لازم نداره!

- داشتم می اومدم زنگ زد و گفت این وسیله ها رو بخرم.

- باشه شما برین داخل، من کتابم رو می خونم میام.

- همه رو که نمی خوای امشب تمام کنی؟ زودتر بیا داخل.

- چشم. راستی بابا، لامپ خریدین؟

- آره دخترم، فردا خودم درستش می کنم.



_ باشه.

بابا به سمت در ورودی رفت که از انبار صدا اومد. من متعجب به بابا خیره شدم، دوباره رنگش پریده بود.

_ بابا حالت خوبه؟

انگار صدام رو نمی شنید. خیره به انبار بود و صورتش همون طور رنگ پریده بود. بلند شدم و به طرفش رفتم، کنارش ایستادم و دستش رو گرفتم.

_ بابا؟ بابا خوبی؟

صدای قورت دادن آب دهانش رو شنیدم، پس ترسیده بود! اما از چی؟! با چشم های نگرانش نگاهم کرد.

_ بیا بریم داخل.



- چی شده بابا؟

- زود بیا داخل.

دستم رو کشید و رفتیم داخل خونه. مامان که مشغول تمیز کردن میز غذاخوری بود، با شنیدن صدای ما اومد توی هال و با تعجب به من و بابا نگاه کرد.

- چی شده؟

- منم نمی دونم.

وسایلی که بابا خریده بود از دستش گرفتم و به آشپزخونه رفتم. هم زمان مامان به طرف بابا رفت و آروم گفت:

- چی شده حسین؟



گوشم به حرف مامان و بابا بود و خودم مشغول جابه جا کردن وسیله ها توی آشپز خونه بودم.

– حسین اتفاقی افتاده؟ یاور چیزیش شده؟ حرف بزن.

– نمی دونم مریم.

– پس چرا رنگت پریده؟ دستت چرا می لرزه؟ نکنه سعید چیزیش شده؟

– نه مریم جان. برای هیچ کس، هیچ اتفاقی نیفتاده.

– بیا بشین ببینم، جون به لبم کردی حرف بزن.

– از انبار یه صداهایی میاد.

صدای برخورد دست مامان به صورتش اومد.

– خدا مرگم بده.

– هنوز مطمئن نیستم، فردا باید برم ببینم. امروز هستی چند بار صدا شنیده ولی چون داخل تاریک بود چیزی ندیده.

– یعنی هستی رفته توی انبار؟

– هیس، آروم تر. اون که چیزی نمی دونه.

– چرا نمی فهمی؟ اگر اتفاقی برای هستی میفتاد چی؟ باید از این خونه بریم، بفروشش و یه خونه ی دیگه بخر.

– نمی تونم خانومم، آخه کی این خونه رو می خره؟ حتی برای کوبیدنشم هیچ مهندسی سراغش نمیاد.

– نمی تونیم این جا بمونیم.

- جایی رو نداریم بریم مریم.

- خونه ی تهران رو بفروش.

- اون خونه مال بچه هاست، نمی خوام بفروشمش.

- حرف گوش بده حسین، اونجا رو بفروش، همین جا یه خونه بخر و بذار برای بچه ها.

- نه اونجا سند خورده به اسمشون، نمی تونم. دلم هم نمی خواد اونو تعویض کنم و این خونه رو براشون ارث بذارم. بالاخره یه روزی ماجرا رو می فهمن، نمی خوام اون موقع لعنتم کنن.

دیگه نمی تونستم طاقت بیارم، از آشپز خونه که بیرون رفتم حرفشون رو قطع کردن. مامان با لبخند گفت:



گاز رو خاموش کردی دخترم؟ شاممون نسوزه؟

حرف و لبخند ظاهری مامان رو نادیده گرفتم و به بابا که تو فکر بود گفتم:

– بابا چرا به من چیزی نمی گین؟ تو انبار چی هست که اینقدر نگرانتون کرده؟

بابا سرش رو پایین گرفت، مامان لبش رو گزید و فوراً به آشپزخونه رفت.

– با شمام بابا، تا جوابم رو ندین دست بردار نیستم.

کنارش نشستم

– بگین چی شده؟

– نمی تونم.

تلفنش زنگ خورد، از جیب شلوارش بیرون آورد و به شماره نگاه کرد. تا قسمتی که تونستم ببینم شماره ناشناس بود، ولی به گرمی جواب داد و صدای زنی که خیلی واضح نبود شنیدم. بابا نگاهی به من کرد و به اتاقش رفت. رفتارش کمی عجیب بود، بعد از چند دقیقه برگشت توی هال.

– کی بود بابا؟

– دهیار بود، فردا باید برم پیشش.

با تعجب نگاهش کردم، تا به حال انقدر واضح از بابا دروغ شنیده بودم.

– خب... حالا نوبت جواب دادن به سوال منه.

– هر وقت صلاح دونستم بهت می‌گم.

– من الان می‌خوام بدونم. اگر نگین همین الان می‌رم توی انبار تا بفهمم.



– خیلی خب، تا اومدنِ برادرت صبر کن. باید هردوتون با هم بفهمین.

– گفتم من الان می خوام بفهمم.

بلند شدم که به حیاط برم، با صدای مامان ایستادم.

– صبر کن، من بهت می‌گم.

بابا با عصبانیت به مامان تشر زد.

– مریم؟

– باید بفهمه، اون دیگه بچه نیست.

بابا سرش رو خم کرد و روی مبل نشست، من و مامان هم کنار هم نشستیم.



– خب.. می شنوم.

– اول باید قول بدی تا وقتی تا آخر حرفم رو گوش ندادی، هیچ پیش داوری و قضاوتی در مورد پدربزرگت و بابات نکنی، باشه؟

– باشه قول می دم.

– تو در مورد این محله تا حالا حرف خاصی شنیدی؟ مثلاً رویا و فرناز نگفتن این محل، قدیم چه جور محله ای بوده؟

– نه.

– خیلی خب. خیلی سال قبل، تاریخ دقیقش رو نمی دونم، فقط می دونم قبل از کوچ کردن خانواده ی پدربزرگت به این شهر بوده. اون زمان هنوز این شهر توی نقشه ی کشور ثبت نشده بود. حدوداً از دوره ی قاجار توی این محل یه بیمارستان تاسیس کردن که تا دوره ی پهلوی این بیمارستان سرپا بوده و از زمان خراب کردنش اطلاعی ندارم. یه بیمارستان روانی که حتی توی تاریخ شهر هم هیچ



اسم و رسمی ازش ثبت نشده چون قبل از سندیت شهر بوده. اما مشکل این بیمارستان این بود که هیچ بیماری از این بیمارستان دیگه خارج نشده.

با تعجب به مامان نگاه کردم که ترس توی صورتش هر لحظه بیشتر می‌شد.

– آدمایی که مریض این بیمارستان بودن، به همراه تمام پرستار ها ناپدید شدن.

– متوجه نشدم! منظورت چیه که ناپدید شدن؟!

– یعنی هیچ اثری ازشون نبود، حتی یه جنازه هم پیدا نکردن. فقط لباس هاشون همراه جنازه ی آشپز بیمارستان پیدا شد، که اونم می گفتن به شکل خیلی ناجوری مرده بود.

– خیلی عجیبه! خب، این بیمارستان چه ربطی به خونه‌مون داره؟

– اون بیمارستان همین خونه‌ست. پدربزرگت هیچ اطلاعی از این خونه و ماجراهای قبلش نداشت، فقط به خاطر این که اون زمان شرایط مالی خیلی بدی

داشت و قیمت خونه خوب بود خریدتش. بعد از خرید خونه، حرف و حدیثایی درموردش توی محل شنید و پیگیرش شد، وقتی هم فهمید قضیه چیه خونه رو برای فروش گذاشت، اما کسی حاضر نبود این خونه رو بخره. وقتی هم که پولدار شد، سراغ هرخونه ای که می رفت کسی بهش خونه نمی داد. مادر بزرگت خیلی اذیت شد، اما بعد از به دنیا اومدن پدرت نسبت به خونه بی اهمیت شد و تصمیم گرفت خیلی عادی به زندگیش ادامه بده، بدون گوش دادن به حرف های مردم.

– خب، چرا شما نمی تونین مثل مادر بزرگ بی اهمیت باشین؟ چرا خودتون رو اذیت می کنین؟

– چون از انبار صدا شنیدی.

– خب؟!

– اون انبار قبلا آشپزخونه ی همون بیمارستان بوده، همون آشپزخونه که اون آشپز توش مرده و مادر بزرگت می گفت مردم می گن روحش توی اون آشپزخونه جا مونده.



– این حرف ها هیچ سندیتی نداره مامان، لطفا به این حرف های پوچ اهمیت ندین. وقتی آدم بمیره روحش روی زمین نمی مونه، چرا اینقدر خرافاتی هستین مامان؟

مامان کلافه سرش رو به چپ و راست تگون داد و رفت به آشپزخونه. این داستان غیر قابل باور رو نمی تونستم توی مغزم بگنجونم. تلفن بابا دوباره زنگ خورد، نگاهی به من کرد و این بار رفت توی حیاط. توی راهرو ایستادم و سعی کردم به حرفش گوش بدم، سعی می کرد آروم حرف بزنه.

– گفتم که فردا میام پیشت... نه نگران نباش، فردا شب هرجوری شده کنارت می مونم... آره عزیزم، دیگه هم زنگ نزن خودم بهت زنگ می زنم.

برگشتم توی هال، نمی تونستم درک کنم مخاطبش زن باشه و بابا این طوری باهاش صحبت کنه، حتی فکر نامردی هم برام قابل درک نبود. سرم درد گرفت. توی یه فاصله ی کوتاه فهمیدن گذشته ی عجیب و نامعلوم خونه ی دوست داشتیم، فهمیدن ارتباط بابا با یه زن و فکر نامردی به مادرم. درد سرم شدید شد، انگار تمام این فکر ها مثل چکش به سرم ضربه می زد. با دو دستم سرم رو فشردم.

مامان رو دیدم که به سمت میاد و لب هاش رو تگون می‌ده، چیزی نمی شنیدم.
بابا مضطرب وارد هال شد و کنار مامان ایستاد، کم کم همه جا تاریک شد.

صدای مادر بزرگ رو شنیدم.

– هستی جان؟ مادرم؟

چقدر دلم برای اون صدای قشنگش تنگ شده بود، اون لهجه ی شیرین و
خواستنیش.

– مادر بزرگ؟ کجایی؟

– اینجا کنار باغچه.

به طرف حیاط رفتم، کنار باغچه روی چهارپایه ی چوبیش نشسته بود و به شاه
پسندهای رنگارنگ نگاه می کرد.



– اومدی عزیزم؟ ببین گل های قشنگم خشک شده.

– وا! مادر بزرگ شوخیتون گرفته؟ این همه رنگِ قشنگ.

– نه مادرم، همشون خشک شدن. چند وقته که حواست به بابات نیست جانِ دلم؟ از دستش خیلی دلخورم، هر بار که براش اتفاقی میفته یا اشتباه بزرگی می کنه این بی زبونا به من می فهمونن. آخه این چه کاری بود پسر جان؟

شاه پسندها هنوز رنگی و قشنگ بودن، اما مادر بزرگ با ناراحتی نگاهشون می کرد و اشک از گوشه ی چشمش پایین می اومد.

– گل های قشنگم، چرا خشک شدین شماها؟

با گوشه ی روسری سفیدش اشکش رو پاک می کرد و آه می کشید. صدای پدر بزرگ رو شنیدم.

– هستی؟ هستی جان؟



کم کم شبیه شد به صدای بابا.

– هستی جان؟ بابایی چشم هات رو باز کن. هستی؟

حس خیزی روی پلک و گونه هام باعث شد چشمم رو باز کنم. مامان که داشت گریه می کرد فوراً بغلم کرد.

– یه دفعه چی شد؟ کشتی منو که.

– مادر بزرگ کجاست؟

هر دو با تعجب نگاهم کردن.

– خواب بود؟



به بابا نگاه کردم، با ناراحتی گفت:

– خوابش رو دیدی؟

– آره، از شما خیلی ناراحت بود.

سرش رو خم کرد و به طرف حیاط رفت. مامان نگران گفت:

– بلند شو بریم شام بخوریم حتما ضعف کردی، حسین بیا.

نمی تونستم به مامان بگم. زبونم به گفتنش نمی رفت. نمی دونستم مطمئنم یا نه؟ حتی به خودم هم شک داشتم. برام قابل باور نبود، بابا توی فامیل زبون زد بود از بس عاشق مامان بود. حالا چطور می تونم باور کنم به مامان نامردی کرده؟

با صدای مامان از فکر بیرون اومدم.

– چرا غذا تو نمی خوری؟ اینقدر با غذا بازی نکن گناه داره.

– نمی تونم غذا بخورم.

تشکر کردم و به اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم، ملحفه رو تا پیشونیم بالا کشیدم. صورت و حرف های مادر بزرگ یادم اومد، ناخودآگاه اشک هام سرازیر شد. صدای مامان و بابا رو می شنیدم که در مورد من حرف می زدن، با بسته شدن در اتاقشون صداشون هم قطع شد. دوباره خونه ساکت شد، حالا صدای بال زدن پرنده ای می اومد که قصد داشت جایی برای نشستن پیدا کنه. بعد از چند ثانیه صدای بال زدنش قطع شد و صدای جغد شروع شد. از پنجره به حیاط نگاه کردم، بالای شاخه ی نخل نشسته بود و سرش به طرف خیابون بود. اشک هام رو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم، هنوز نفهمیده بودم ربط این جغد به انبار و این خونه چی بود؟! جغد سرش رو کامل چرخوند و با چشم های براقش نگاهم کرد، برام عجیب بود که چرا ازش نمی ترسیدم. دوباره بال زد، پرواز کرد و روی پیش پنجره ی اتاقم نشست. کمی هول شدم اما نترسیدم.

– چرا تو انقدر عجیبی؟! چرا بابام ازت می ترسه؟

دوباره صدایی درآورد و سرش رو چرخوند، نگاهش به انبار بود.

– هی، تو چرا به انبار نگاه می کنی؟! لابد تو هم مثل بابا ازش می ترسی! اصلاً چرا میای این جا؟

بلند شدم و به سمت پنجره رفتم، خواستم پنجره رو باز کنم که پرواز کرد و دوباره روی شاخه نشست. بی خیال پنجره شدم. به طرف جعبه قرص هام رفتم و یه مُسکن برداشتم و خوردم. دلم می خواست زودتر خوابم ببره، سردردم خیلی اذیتم می کرد. بالاخره خوابم برد. توی تاریکی ایستاده بودم و صداهای عجیبی می شنیدم. صدای دوتا مرد که با لهجه ی هرمزگانی می خوندن، صدای ساز و دَف و دست زدن می اومد. شعر عجیبی می خوندن، چیزی ازش متوجه نمی شدم. راه افتادم به جلو، نور چشم هام رو اذیت می کرد. کمی صبر کردم که به نور عادت کنم، دوباره راه افتادم. آدمای زیادی روی چندتا قالیچه ی بزرگ نشسته بودن، دیوارهای اطراف پر از آیه های قرآنی بود، یه پیرمرد و پیرزن اسپند دود می کردن. چند نفر روی سرشون پارچه ی سفید بودو هیچی ازشون معلوم نبود، حرکت های تندی می کردن. فضای عجیب و سنگینی بود، احساس خوبی نداشتم، چهره ی آدم هاش عجیب بود. کسایی که با پارچه ی سفید پوشونده شده بودن، افراد اطرافشون با نگرانی نگاهشون می کردن. بعضی هم دست به دعا داشتن و زیر لب ذکر می گفتن. نمی دونستم بین این مردم چه کار می کردم؟! خواستم برگردم که چشمم به چهره ای آشنا افتاد. سرش پایین بود، بیشتر دقت کردم، پدر بزرگ بود. نزدیکتر رفتم، داشت گریه می کرد. با ناراحتی نگاهم کرد و بعد به آدمی که کنارش نشسته بود و سرش پارچه کشیده بود نگاه کرد. بدنش خیلی می لرزید، شروع کرد

به زار زدن، چقدر صداش برام آشنا بود! پدربزرگ زیر لب ذکر می گفت و تسبیح می زد. دستم رو به طرف اون آدم دراز کردم، می خواستم پارچه رو از روی سرش بردارم... بیدار شدم.

- این دیگه چه خوابی بود؟!

توی لیوان آب ریختم و یک نفس خوردم. صدای جغد رو شنیدم، چشم های براقش به انبار بود، دوباره صدایی درآورد و پرواز کرد و رفت. دیگه همه چیز برام عجیب شده بود. به خوابم فکر کردم، اما چیزی یادم نمی اومد. سعی کردم دوباره بخوابم اما نمی تونستم. حرف های ماما توی ذهنم مرور میشد، یه تیمارستان عجیب که خدمه و همه ی مریض هاش ناپدید شدن، آخرش هم فقط جنازه ی آشپز پیدا شد و پایان ماجرا!

اون آدمای چی به سرشون اومد؟ چه اتفاقی افتاد؟! تلفنم رو برداشتم و از اینترنت در مورد تاریخچه ی این تیمارستان جست و جو کردم، اما هیچ چیزی ازش ثبت نشده بود، انگار فقط حرف بود. شاید هم فقط شایعه بود و هیچ چیزش واقعی نبوده! تو دلم به این باور غلط و شایعه ها خندیدم. با یادآوری حرف های بابا پشت تلفنش خنده روی لبم خشکید. باورش برام سخت بود، از تخت بلند شدم، در اتاقم رو باز کردم و آروم به طرف هال قدم برداشتم. بابا معمولاً تلفنش رو وقت خواب توی اتاق نمی برد و روی میز تلفن می گذاشت، اما تلفنش اون جا نبود.



تمام هال رو دنبالش گشتم، با نور ضعیف آباژور مجبور بودم خیلی دقت کنم که وسیله ای رو تشخیص بدم. بی نتیجه از پیگیریم به طرف آشپزخونه رفتم، پارچ و لیوان رو برداشتم و روی صندلی نشستم. آب توی لیوان ریختم و کمی ازش خوردم. دوباره حرف های بابا تو ذهنم مرور شد، فردا حتما بابا میره بیرون و قطعا میره پیش اون زن. ای کاش می تونستم برم دنبالش. برگشتم به اتاقم، بر خلاف تصورم خیلی زود خوابم برد.

چشم هام رو باز کردم، صبح شده بود. بلند شدم و به طرف پنجره رفتم، پرده رو کنار کشیدم. یه کاسه آب دست مامان بود و مشغول سفارش کردن به بابا بود. بابا به پنجره ی اتاقم نگاه کرد، انگار من رو نمی دید. چند باری دست تکون دادم و صداش زدم، اما بی فایده بود. بابا به پنجره ی اتاقم نزدیک شد و گفت:

– چرا هستی هنوز بیدار نشده؟ باید ازش خداحافظی کنم.

با تعجب به بابا نگاه کردم، حس کردم داره باهام شوخی می کنه. با صدای بلند گفتم:

– بابا بس کن دیگه، حالا کجا می خوای بری؟



حرفم تمام نشده بود که مامان گفت:

- عیبی نداره، بهش میگم که عجله داشتی و نتونستی صبر کنی.

- این چه حرفیه می‌زنی خانومم؟ من بدون خدا حافظی از یکی یکدونم کجا برم؟

- همین طوری لوسش کردی.

بابا خندید و به طرف در ورودی رفت، از رفتارشون متعجب بودم. با صدای در سر برگردوندم که با دیدن خودم روی تخت مات موندم. بابا کنار تخت نشست و نگاهش به چشم‌های بسته‌ی من بود. نمی‌دونستم چه اتفاقی افتاده؟ موقعیت حاضر رو درک نمی‌کردم.

- هستی جان؟ بابایی؟ نمی‌خوای بیدار بشی؟

دستم رو گرفت و بلافاصله رهاش کرد. نزدیک بدنم شدم، رنگ به صورتم نبود. بابا با صدایی گرفته مامان رو صدا زد

– م.. مر.. مریم؟

مامان وارد اتاقم شد و با دیدن صورتم کاسه ی آب از دستش افتاد، به سرعت خودش رو به تختم رسوند و کنار بدنم نشست. دست به صورتم کشید و لحظه ای بعد جیغ بلندی کشید. با دست به سرش کوبید، بابا کیفی که دستش بود رها کرد و از اتاق خارج شد. من همچنان مبهوت و ناباور به بدنم خیره بودم، مامان گریه می کرد و جیغ می کشید.

– چه بلایی سرت اومده؟ چرا این اشتباهو کردم و پا توی این خونه ی نحس گذاشتم؟ آخه زن بی عقل، دل سوزیت واسه چی بود؟ این خونه با دوتا مرده چه جای اومدنت بود؟

با گریه خودش رو سرزنش می کرد. بابا مضطرب وارد اتاق شد، بدنم رو روی دستش گرفت، مامان جلوش ایستاد.



– کجا می بریش؟

– می خوای دست رو دست بزاری که چی؟ شاید تو بیمارستان بشه کاریش کرد.

– صبر کن لباس تنم کنم.

ملحفه ی پارچه ای روی تخت رو روی بدنم کشید، مانتو و روسریش رو پوشید و از خونه خارج شدن. مامان دررو قفل کرد و سوار ماشین همسایه شدن، منم دنبالشون رفتم. مامان هر چند لحظه یه بار روکش پارچه رو کنار میزد و به صورتم نگاه می کرد. صدای گریه هاش هم بلندتر می شد. به بیمارستان رسیدیم، بابا با گریه و صدای گرفته گفت:

– تورو خدا کمکمون کنین، دکتر کجاست؟ دخترم داره جونش رو از دست میده، کمک کنین.

دو تا پرستار به طرفمون اومدن و پشت هم سوال می پرسیدن. بابا با عصبانیت گفت:



– این خراب شده دکتر داره یا نه؟

مردی که به نظر مسئول اورژانس بود به طرفمون اومد.

– آروم باشید آقا، مشکل مریضتون چیه؟

روبه پرستارها گفت:

– چرا به جای پرس و جو کردن تخت نمیارین؟

هر دو پرستار چشم گفتن و رفتن، بابا با گریه و زاری گفت:

– صبح که تو اتاقش رفتیم دیدیم رنگ به رو نداره و بدنش سرده.

مرد پارچه رو از صورتم کنار کشید، دستم رو گرفت و انگشتش رو روی نبضم گذاشت، اخم کرد و با صدای بلند گفت:



– پس این تخت چی شد؟

فورا یه تخت آوردن و بدنم رو روی تخت گذاشتن.

– دکتر صدیق رو پیچ کنید فورا بیاد اورژانس.

بابا با نگرانی پرسید

– چی شده؟ یه چیزی بگین ما هم بفهمیم.

مرد تخت رو هول داد به طرف آسانسور اورژانس، بابا و مامان هم دنبالش راه افتادن. دکتر از آسانسور بیرون اومد، مرد با همون چهره ی درهم گفت:

– احتمال میدم سخته کرده، خودتون باید تایید کنید.



دکتر پلک هام رو باز کرد و به چشم هام نگاه کرد، چند لحظه ای مات نگاه کرد و گفت:

– فوراً منتقل بشه سی سی یو.

مامان از حال رفت، دکتر رو به بابا گفت:

– شما پدرش هستین؟

– بله.

– چرا زودتر نیاوردینش؟

– نمی دونم، متوجه نشده بودم. حالا چه اتفاقی افتاده؟

– سخته کرده.



دکتر همراه تخت وارد آسانسور شد، بابا دوزانو روی زمین نشست و مات به صورتم که ازش دور میشد نگاه کرد. دونفر تخت آورده بودن، سعی می کردن مامان رو بلند کنن و روی تخت بذارن. اما من... من هنوز مات و مبهوت از اتفاق پیش اومده بودم. چشم هام رو لحظه ای بستم و باز کردم، یه پرستار مشغول عوض کردن لباسم بود، یه پرستار مشغول تنظیم دستگاهی بود و سیم هایی که بهش وصل بود رو کنار بدنم گذاشت. دکتر نزدیک بدنم شد، چسب هایی که به سیم متصل بود به بدنم چسبوندن، انگار حسشون می کردم. نمی خواستم بیشتر از این ببینم، دلم می خواست برگردم خونه. نفهمیدم کی رسیدم خونه و به نخل تکیه دادم، خونه ساکت بود، درو پنجره ها بسته بودن. چشم هام رو روی هم گذاشتم، با صدای جیغ به ثانیه نرسیده چشم هام رو باز کردم.

– این جا دیگه کجاست؟!

توی یه حیاط بزرگ بودم، یه حیاط خاکی. روبه روم یه ساختمان سه طبقه بود. نمای جالبی نداشت، کثیف و خاکی بود. به طرف ساختمان رفتم، دوتا خانوم که روپوش و کلاهک خاکستری پوشیده بودن از پله ها پایین اومدن. با تعجب نگاهشون می کردم.

– ببخشید خانوم ها.

هر دو نگاهم کردن، نمی دونستم واقعا صدام رو شنیدن یا نه؟

– این جا کجاست؟ شما من رو می بینین؟

یکی از اون دو نفر که خیلی تپل بود نزدیکم اومد.

– تازه اومدی؟ نامت چیه؟ چرا چارقَد سرت نیست؟ اینا چیه تن کردی؟

خانومی که همراهش بود گفت:

– نکنه خارجیّه؟ تن پوشش عینهو اونوریاست. ببریمش پهلو رئیس؟

هر دو دستم رو گرفتن، اما نتونستن نگه دارن.



– این جا کجاست؟

هر دو با تعجب کار قبل رو تکرار می کردن، بالاخره یک نفر خسته شد و به طرف ساختمون دوید، از پله ها بالا رفت، در چوبی رو باز کرد و وارد ساختمون شد.

– با شمام، چرا جواب نمی دین؟

– به نظرت جای دیوونه ای مثل تو کجاست؟ دارالمجانین، انگار انداختنت اینجا و رفتن. مایه دار به نظر میای، چرا یه پولی نداشتن که کتک نخوری؟

– دارالمجانین؟! تیمارستان! نه.

خانومی که رفته بود، همراه با یه مرد برگشت. مرد، زنجیری که دستش بود رو نزدیکم گرفت.

– میای یا با این ببرمت؟

هرسه نفر پوزخند زدن، به زنجیر نگاه کردم. سنگین و کلفت به نظر می اومد، خون ازش چکه می کرد و ترسناک بود. موقعیت حاضر رو درک نمی کردم، سرم رو برگردوندم. دیوار آجری، در بزرگ با میله های آهنی و در آخر آشپزخانه.

– درسته، اینجا خونه ی پدربزرگه، گذشته ی اون خونه.

با ضربه ی سنگین زنجیر به سرم، سر برگردوندم. هر سه نفر به نقطه ی سفید رنگ تبدیل شدن، کم کم همه جا سفید شد، انگار روی چشم هام رنگ سفید پاشیده بودن. دوباره خودم رو روی تخت بیمارستان دیدم، با سیم های وصل شده به بدنم. دستگاه بوق مکرر میزد، از دماغم خون اومده بود. دکتر و چند پرستار کنار تختم اومدن، بابا و مامان از پشت شیشه یه نگاهشون به دستگاه بود و یه نگاهشون به من. بعد از چک کردن چشم هام و سرم توسط دکتر، صدای دستگاه دوباره عادی شد. اشک هردو نفرشون از پلک هاشون سرازیر بود. دکتر نفس عمیقی کشید و کلافه از اتاق خارج شد. صدای مامان و بابا رو می شنیدم که نگران از دکتر توضیح می خواستن، کنارشون ایستادم. دکتر سردرگم گفت:

– یه اتفاق غیر ممکن افتاده.

– چه اتفاقی؟

– به سرش ضربه وارد شده.

مامان و بابا با تعجب نگاهش کردن.

– چطور ممکنه؟

– خودم هم نمی دونم، برام عجیبه که چطور وقتی روی تخت بی حرکت خوابیده، به سرش ضربه خورده؟!

– آسیب دیده؟

– نه خوش بختانه، با خارج شدن خون خطرش کنار رفته. ولی خیلی عجیبه، تا به حال از بیمارِ اِغما خون دماغ ندیده بودم!

از مامان و بابا دور شد. به پشت سرم دست زدم، اما چیزی حس نمی کردم.



– باید برگردم خونه، باید بفهمم چی شده.

برگشتم خونه ی پدربزرگ، خبری از تیمارستان و آدم هاش نبود. به طرف انباری رفتم و چفت در رو باز کردم، خیلی تاریک بود. وارد خونه شدم و به طرف آشپزخونه رفتم. جعبه ی لامپ هنوز روی میز بود، برش داشتم و به طرف انبار برگشتم. تا جایی که چشمم می دید پیش رفتم. می دونستم کلاhek لامپ دقیقا قسمتی بود که بابا تخت پدربزرگ رو گذاشته بود، از تخت بالا رفتم، کمی روی پنجه ایستادم و کلاhek لامپ رو تو دستم گرفتم. لامپ قدیمی رو باز کردم و روی تخت انداختم، لامپی که دستم بود رو توی کلاhek چرخوندم. از محکم شدنش که خیالم راحت شد، از تخت پایین رفتم. کلید برق رو زدم و انبار روشن شد. همه ی وسیله ها خاک گرفته بود. به طرف کمد پدربزرگ رفتم، قاب عکس دونفره ی پدربزرگ و مادر بزرگ روش برعکس شده بود.

– اون همه لطف و محبت نتیجش شده این.

با دستم خاک رو از روی قاب کنار زدم و عکسشون رو ب.و.سیدم. دسته ی کمد رو کشیدم که بازش کنم، قفل شده بود. به طرف دراور لباس ها رفتم و بازش کردم. توی همهمشون به جز کشوی آخر، لباس بود. کشوی آخر پر از کاغذ بود، دوتا آلبوم

قدیمی، چندتا سند و یه پوشه هم داخلش بود. با دقت گوشه های کشو رو گشتم، بالاخره کلید رو پیدا کردم. پوشه رو برداشتم و بازش کردم، مدارک تحصیلی بابا توش بود. پوزخندی زدم، پوشه رو سر جای قبلش برگردوندم و کشو رو بستم. خواستم به طرف کمد برگردم که با پا گذاشتن روی یکی از موزاییک ها احساس کردم صدای پوچی شنیدم، دوباره روش پا کوبیدم، این بار صدای چوب اومد. بی خیال شدم و به طرف کمد رفتم، با کلید بازش کردم، پر از کتاب و پوشه بود. یه جعبه ی چوبی قدیمی هم پایینش بود. جعبه رو برداشتم و روی تخت نشستم، بازش کردم، چند عدد عکس سیاه و سفید بود. توی یکی از عکس ها یه دختر که قد کوتاهش نشون از کم سن بودنش بود، با روبند سفید و چادر بود که دست راستش کمی بالا اومده بود، انگار که دست کسی توی دستش بود. پشتش رو نگاه کردم

« شمسیه خاتون رنجبر- سال هزار و سیصد و چهل ه. ش »

_ اسم مادر بزرگه!

عکس بعدی هم، همون دختر با سن کمتر بود، روبندش رو برداشته بود و کنار دو زن که لباس خاکی تنشون بود، نشسته بود. دست هر دو زن با طناب بسته بود، گوشه ی عکس یه مرد با لباس خاکستری ایستاده بود و نگاهشون می کرد.



– این لباسش شبیه لباس همون مردیه که تو تیمارستان دیدم.

پشتش رو نگاه کردم.

دارالمجانین شاهدخت همایون سال هزار و دویست و نود و شش ه. ش–
شمسیه خاتون رنجبر.

– یعنی این عکس مال همون تیمارستانه؟! یعنی مادر بزرگ این جا رو میشناخته؟!
پس چرا مامان گفت اونا چیزی نمی دونستن؟ دارم گیج میشم.

عکس بعدی، عکس همون دختر یا مادر بزرگم، جلوی در آهنی بزرگ بود، نوشته ی
روی سر در اصلا قابل خوندن نبود.

– این همون دریه که دیدم.

پشت عکس چیزی نوشته نبود، بقیه عکس ها هم قابل تشخیص نبودن. انتهای جعبه یه پاکت نامه ی قدیمی بود، بازش کردم. یه کاغذ تکه تکه شده با چندتا کاغذ که هر کدوم یه جمله ی عربی توشون نوشته بود، انتهای پاکت هم یه تکه استخون نازک و کوچیک با یه تکه دندون تیز بود. اصلاً نمی تونستم چیزی بفهمم، صندوق رو داخل کمد برگردوندم. برگشتم تو حیاط و کنار درخت ایستادم، دستم رو به درخت تکیه دادم و ثانیه ای بعد همون جایی بودم که مرد به سرم ضربه زد. از پله ها بالا رفتم، در چوبی رو باز کردم و وارد سالن شدم، بوی خون و تعفن خیلی شدید بود. انتهای سالن تابلوی اتاق مدیریت رو دیدم، بدون معطلی به طرف اتاقش رفتم. سمت راست یه سالن دیگه بود که صدای جیغ و گریه ازش می اومد، سمت چپ هم راه پله داشت که به طبقه ی بالا می رفت. در زدم و در اتاق رو باز کردم، وارد اتاق شدم، مرد مُسنی پشت میز نشسته بود. کت مشکی تنش بود، عینک ته استکانی به چشم داشت و موهای کم پشت جوگندمی داشت. سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد.

– بفرمایید، کاری دارین؟

چقدر صورتش برام آشنا بود.

– با شمام سرکار خانوم.



از پشت میز بلند شد و نزدیکم اومد، نمی دونستم باید چی بگم. فکری به سرم زد، لبخندی زدم و گفتم:

– من کارشناس پزشکی و سلامت هستم. از اداره ی بررسی سلامت تهران من رو فرستادن که سرزده به این بیمارستان پیام و وضعیتش رو بررسی کنم.

رنگ از روی پیرمرد پرید.

– یعنی برای بازرسی اومدین؟!

سر تکون دادم. صدای دختر بچه ای که از ابتدای سالن می اومد نظرم رو جلب کرد.

– عمو رَزین، عمو رزین اون دوباره داره اذیتم می کنه.

به صورتش دقت کردم، مادر بزرگ بود.



به ما نزدیک شد، پیرمرد بغلش کرد و سرش رو دست کشید. متوجه شباهتش شدم و جواب سوالم رو گرفتم.

– چی شده دخترم؟ مگه نگفتم از اتاقم بیرون نرو؟ دفعه ی بعد باید خونه تنها بمونی و خودم تنها میام اینجا.

– خواستم برم مستراح، اون دختره دوباره اومد و اذیتم کرد.

– کدوم دختره؟

– اوناهاش، پهلوی در ایستاده و داره به من می خنده.

اما کسی کنار در نبود!

– اشتباه می کنی خاتون.



– نه عمو، ببین داره میاد پهلومون، ببین چقدر زشته.

یاد عکسش افتادم که به نظر دست کسی رو گرفته بود.

– تو اینجا چه کار می کنی؟ کجا غیب شدی؟ کلی چرخیدیم پیت.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و به مردی که نزدیکمون میشد نگاه کردم. همونی بود که به سرم ضربه زده بود، هنوز هم زنجیر توی دستش بود. سعی کردم خودم رو نبازم و بتونم جوابش رو بدم.

– برای کاری که کردین به زودی باید جواب گو باشین آقا.

رو به پیرمرد گفتم:

– این چه وضع مدیریته؟ هنوز اتفاقی نیوفتاده و چیزی نگفته چطور جرات دارن من رو بززن؟ اون هم با این زنجیر سنگین!



پیرمرد نمی دونست چی باید بگه. مرد که سردرگم بود و نمی دونست قضیه چیه، خواست حرف بزنه که پیرمرد اجازه نداد و با صدای بلند گفت:

– برگرد سرکارت بعدا تکلیفت رو روشن می کنم.

مرد بدون حرف دیگه ای به طرف راه پله رفت و از پله ها بالا رفت. پیرمرد دخترک رو بغل کرد

– شمسیه خاتون دختر داداش کوچیکمه، پدر و مادرش دوساله که آوردنش پهلو من و خودشون رفتن بصره. خواسته ی خودم بود که پهلوم بمونه، زنم اجاقش کوره. این شمسیه خاتون هم نورچشمی ماست و نمی تونیم ازش دل بکنیم. تا وقتی کار پدرش تو بصره تمام بشه پهلومون می مونه.

– خدا براتون حفظش کنه.

پیرمرد با تعجب نگاهم کرد، با لبخند گفتم:

– مگه شما خدا ندارین؟ حالا لطفا این تیمارستان رو بهم نشون بدین.

– چی خانوم؟!

– ببخشید، دارالمجانین به قول شما.

پیرمرد لبخندی زد و از اتاقش خارج شدیم.

– من هنوز فامیلی شما رو نپرسیدم.

– چی رو خانوم؟!

– فامیلی... شهرت.

– هان، شهرت. شهرتم رنجبره. فرصت نشد خودمون رو نام بدیم، شمام بگین.



– من؟!

– بله.

نمی دونستم چی بگم، با دیدن اسم تیمارستان گفتم:

– فامیلیم همایونه.

– شهرتتون؟

– بله.

– چه خوش سعادتین، شهرتتون هم نام شاهدخته.

– بله، درسته.

– می‌خواین از بیرون شروع کنین؟

– نه از همین‌جا شروع کنیم بعد بریم بیرون.

– هر طور شما بگین.

– طبقه‌ی بالا هم مثل پایینه؟

– بله، البته بعضی از اتاق‌ها خالی هستن و کارکنانمون ازشون استفاده می‌کنن.

– چطور استحمام می‌کنن؟

– برای بیمارها پشت ساختمون گرمابه ساختیم.

– پرستارها چطور؟



– براشون جدا استخر درست کردیم.

– آهان!

نمی دونستم باید چه کار کنم، اگر از من مدرکی می خواست نمی دونستم چطور جواب بدم.

– ببخشید، اگر ممکنه برام کاغذ و خودنویس بیارین.

– بله، حتما.

دخترک رو پایین آورد و گفت:

– پهلو خانوم می مونی تا من برگردم.

دخترک سر تکون داد و پیرمرد رفت. نگاهش به من بود، پراز سوال. با صدای بچه گانه و دلنشینش پرسید:

_ نام شما چیه؟

_ هستی، شما چطور؟

_ شمسیه خاتون. هستی چه معنی میده؟!

_ به معنی جهان.

_ پس معنی نام شما میشه نام ملکه.

_ ملکه؟!

با صدای پیرمرد هردو سربرگردوندیم.



- هیس، آروم تر.

- چی شده؟!

بهمون نزدیک شد و آروم گفت:

- نباید نام خانواده ی شاه رو اینقدر بلند به زبون بیارین.

- خب چرا؟!

- چون اینجا دارالمجانینه. نام بردن از خانواده ی پادشاه در این مکان اصلا صحیح نیست.

لبخندی به باور غلطش زدم و سرتکون دادم.



– چشم.

کاغذ و خودنویس رو دستم داد.

– تازه جوهرش رو عوض کردم، خیالتون راحت باشه. تمام نمیشه.

– سپاس، بریم طبقه ی بالا.

– بفرمایید.

دخترک کنارم ایستاد و دستم رو گرفت.

– میشه تا قبل از رفتنتون پهلوتون بمونم؟

– چرا که نه؟ خیلی هم خوشحال میشم.

هر دو با لبخند پشت سر پیرمرد راه افتادیم و از راه پله بالا رفتیم، به سالن بزرگی رسیدیم.

– اتاق سمت چپ در حال حاضر در اختیار پرستارها و خدمت کار هامونه، کلیدشون هم دست خودشونه.

صدای جیغ گوش خراشی اومد و به دنبالش مردی که زنجیر دستش بود از همون اتاق بیرون اومد. به دست های پیر مرد که مشتش شده بود نگاه کردم، دندون هاش رو به هم می سابید. مرد دست خونیش رو با لبه ی پیراهنش تمیز کرد و به سمتمون اومد. حرفی نزد، با اخم نگاهم کرد و از کنارمون رد شد. پیرمرد نفس عمیقی کشید و نگاهم کرد.

– متأسفم به خاطر رفتارهای ناشایست کارکنانم. متأسفانه دیگه مثل سابق از من نمی ترسن، خودم هم خسته شدم. نمی دونم اگر بازنشسته بشم عاقبت این بیمارها چی میشه؟

– چرا اخراجشون نمی کنین؟

– برای اخراج تک تکشون باید جریمه پرداخت کنم. متأسفانه من درآمد سابق رو ندارم. خانواده ها مریض هاشون رو رها کردن و هیچ اجرتی پرداخت نمی کنن. من فقط می تونم با حقوقی که هر ماه می گیرم خرج خوراک، پوشاک ومالیات رو بدم. هزینه ی خانوادم هم که بماند.

– پس شرایط سختی دارین.

– درسته.

به طرف اتاق اول رفت و در رو باز کرد، بوی نامطبوعی که به مشام می رسید واقعا غیر قابل تحمل بود. با دستمالی که توی جیبم بود جلوی بینیم رو پوشوندم و به اتاق نگاه کردم، همه جا کثیف بود. مرد کم مو و مسنی روی تخت نشسته بود. دست هاش بسته بودو به کنج دیوار خیره بود. لباسش خونی بود و حشرات اطرافش خودنمایی می کردن. به پیرمرد اشاره کردم در رو ببند.

– مشکل این مرد چیه؟

– همسرش بهش نامردی کرد، مجنون شدو همسرش رو کشت. بریم اتاق بعدی؟



– نه، کافیه. نمی خوام ببینم.

یاد جیغ زنی افتادم که اون مرد از اتاقش بیرون اومده بود، به طرف اون اتاق رفتم. دستمال رو جلوی بینیم نگه داشتم و در رو باز کردم، زن روی زمین نشسته بود و به تخت تکیه داده بود. بی صدا اشک می ریخت، دست هاش بسته بود و پاهاش می لرزید. موهای مشکی و کوتاهش که به نظر از پشت کشیده بودنش به هم ریخته بود. جای دست روی صورت سفیدش خودنمایی می کرد، گوشه ی پیشونیش خراش برداشته بود و خون ریزی داشت.

– نمی خواین زخمش رو ببندین؟ اگر عفونت کنه می میره.

زن با شنیدن صدای من نگاهم کرد. به سمتم اومد و جلوم زانو زد، با گریه گفت:

– نذارین من رو بیرن اونجا، من می ترسم. دیگه جیغ نمی زنم، قسم می خورم دیگه اشتباهی انجام ندم.

دلم به حالش می سوخت، اما نمی دونستم چه کاری از دستم بر می اومد؟



– حرفش رو باور نکنین خانوم، اون مجنونه.

پیرمرد هولش داد داخل اتاق و در رو بست.

– لطفا برگردین پایین، بهتره این جا نمونین.

دست دخترک رو فشردم و دنبال پیرمرد راه افتادیم. از راه پله پایین رفتیم و به طرف سالن روبه رو رفتیم. بوی افتضاحی داشت و جلوی نفس کشیدنم رو می گرفت.

– این بوی بد برای چیه؟ مگه خدمت کارهاتون این جا رو تمیز نمی کنن؟

– ماهی یک بار تمیز می کنن.

– چرا؟



- چون نمی توانم حقوق کافی بهشون بدم.

کاملاً مشخص بود مرد خسیسیه و بی پولی رو بهونه می کنه. اما چرا این تیمارستان رو با این خساستش ساخته متوجه نمیشم! در یکی از اتاق ها رو باز کردم، زنی با عروسک توی بغلش حرف می زد. شروع کرد به لالایی خوندن و بعد از چند ثانیه عروسک رو پرت کرد به طرف دیوار و با فریاد گفت:

- چرا خفه نمیشی؟ می دونی به خاطر این صدای زشتت چند شبه که نخوابیدم؟

در رو بستم، پیرمرد آرام گفت:

- وقتی بچه ش دنیا اومد و رفت خونه بچش رو با دستاش خفه کرد، بعدش هیچ وقت صدای گریه ی بچه از تو گوشش بیرون نرفت.

نمی توانستم دیگه ادامه بدم، دیدنشون برام واقعا سخت بود.



– میشه بریم بیرون؟

– حتما.

– دخترک دستم رو فشرد و گفت:

– حال شما خوب نیست؟

– نه متأسفانه.

دخترک پشت پاهام قایم شد.

– چی شده؟!

– دوباره اون اومده، نگاه کن جلوی در ایستاده. میگه باید از شما دور بشم.



– کی؟! کسی این جا نیست. می خوام بغلت کنم؟

پیرمرد کنارش ایستاد و با لبخند گفت:

– نه خانوم، شمسیه جان بیا با هم بریم.

– نه مشکلی نیست. فقط منظورش رو نمی فهمم. انگار واقعا ترسیده!

– منم هنوز نفهمیدم، از وقتی این جا اومده میگه یه دختر بچه رو می بینم که
همش نگاهش می کنه و می خواد باهاش بازی کنه.

– عجیبه!

پیرمرد دخترک رو بغل کرد و رفتیم بیرون از ساختمون. در که بسته شد صدایی رو
کنار گوشم شنیدم.



– اگر ازش فاصله نگیری می کشمت، اون دوست منه.

سرم رو به اطراف چرخوندم، هیچ کس اطرافمون نبود. صداش توی گوشم تکرار میشد.

– خانوم لطفا برین، می ترسم شما رو بکشه.

پیرمرد با عصبانیت گفت:

– چی داری میگی؟ کی بکشتش؟

دخترک شروع کرد به گریه کردن، موهای نرمش رو دست کشیدم.

– نترس عزیزم، کسی نمی تونه من رو بکشه.

– آخه اون مادرش رو کشته.



با تعجب نگاهش کردم، با حق حق ادامه داد.

– خودش برام تعریف کرده، برای همین ازش می ترسم.

– نترس، مشکلی پیش نمیاد.

به راهمون ادامه دادیم.

– قصد دارم در آینده این حیاط رو پر از گل و درخت کنم. می خواین محوطه ی پشت رو ببینین؟

– حمام رو نه، فکر نکنم تمیز باشه. جاهای دیگهش رو آره.

– بفرمایید.

– از یه حیاط باریکی کنار ساختمون به حیاط بزرگی رسیدیم. سمت چپ یه ساختمون کوچیک بود که چسبیده به ساختمون اصلی بود و روش نوشته بود گرمابه. کمی جلوتر یه استخر بزرگ بود که دو قسمت بود، بعد از استخر هم یه باغچه ی بزرگ بود که گل های قشنگی توش خودنمایی می کردن.

– نیازی نیست جلوتر بریم، بهتره بریم آشپزخونه و من تا دیر نشده برم.

– بله، هر طور شما بخواین.

به حیاط اصلی برگشتیم و به طرف آشپزخونه رفتیم. پیرمرد در چوبی رو باز کرد و وارد آشپزخونه شدیم. از بیرون به نظر آشپزخونه ی کوچیکی نشون میداد، اما داخلش طوری طراحی شده بود که واقعا عالی به نظر می اومد. شش دیگ و گاز بزرگ سمت راست بود و سمت چپ تماما سکوی کار بود. انتهای آشپزخونه هم حوض بزرگی داشت با شیر آب. وسط آشپزخونه میز چوبی بود که روش غذاهای آماده چیده میشد. حدود ۱۵ کارگر توی آشپزخونه مشغول بودن، ولی بوی خوبی از غذاها نمی اومد. مردی با قد بلند و هیکل ورزیده به طرفمون اومد و سلام کرد، ما هم جوابش رو دادیم. پیرمرد گفت:

– این آقا سرآشپز و مدیر آشپزخونه هستن.



مرد جوان دست دراز کرد، اما بی اهمیت از کنارش رد شدم. حس خیلی بدی بهش داشتم، از چشم های روشن و نگاه هیزش خوشم نمی اومد. کنار دیگ ها ایستادم، خیلی بوی بدی داشتن.

- چی پخت می کنین؟

- ته چین گوشت.

برام عجیب بود که بدون رسیدگی و هزینه ای برای این تیمارستان چطور انقدر تشریفات دارن؟!

- مشکلی پیش اومده دوشیزه ی عزیز؟

نزدیکم شد، از این که انقدر قصد داشت لمسم کنه و اونقدر خیره به صورتم بود دلم می خواست بندازمش توی همون دیگ های غذا.



– مشکلی نیست.

به راهم ادامه دادم و نزدیک حوض رفتم، گوشه های حوض لکه هایی از خون بود. خواستم رد بشم که دیدم کفه ی چوبی جلوی پاهام چفت داره.

– پایین انباریه؟

دوباره نزدیکم شد.

– اتاقمه. دلتون می خواد ببینین؟

– خیر.

به پیرمرد نگاه کردم، مشتش گره شده بود و زیر لب زمزمه هایی می کرد. از آشپزخانه بیرون رفتم، خونسردیم رو حفظ کردم و منتظر پیرمرد موندم. بعد از چند دقیقه بالاخره بیرون اومد.

– خب، من کارم این جا تمام شده. برای کمک به شما حتما پی گیر میشم تا لوازم بهداشتی و بودجه ی کافی براتون بیارن.

– بی نهایت از شما سپاس گزارم. امیدوارم بتونم این محبت رو براتون جبران کنم.

– خواهش می کنم، این هم خودنوистون.

خم شدم و سر دخترک رو ب.و.سیدم، مادر بزرگ مهربونم که هنوز نفهمیدم چرا این ارثیه ی منحوس رو برامون نگه داشته؟ خداحافظی کردم و از تیمارستان خارج شدم. نمی دونستم باید چه کار کنم، دلم می خواست برگردم خونه. از طرفی نمی تونستم از دونستن ماجرای مادر بزرگ پا پس بکشم. تو فکرم درگیر بودم که حس کردم از چیزی رد شدم. سر برگردوندم، یه مرد با تعجب به اطرافش نگاه میکرد، انگار نمی تونست من رو ببینه. کلافه سر تگون داد و راهش رو ادامه داد. به طرف تیمارستان برگشتم. آقای رنجبر با دخترک مشغول صحبت بود، دخترک سر تگون داد و به طرف ساختمون دوید. آقای رنجبر به طرف آشپزخونه رفت. هنوز مطمئن نبودم از کارم، به در آهنی نگاه کردم، می ترسیدم اگر جواب نده دوباره بدنم صدمه ببینه، اما نمی تونستم صبر کنم. دستم رو به در نزدیک کردم، به سرعت از میله ها رد شد. لبخندی زدم و خودم رو به در آشپزخونه رسوندم. چشم هام رو بستم و رفتم جلو، عبور از در رو حس کردم. چشم هام رو باز کردم، کارگرها مشغول کشیدن

غذا بودن. آقای رنجبر و سرآشپز گوشه ی آشپزخانه مشغول صحبت بودن، نزدیکشون شدم. آقای رنجبر کلافه گفت:

– اگر اون دختر گزارش بده که این جا هیچ امکاناتی نداریم ممکنه کمکمون نکنن. امیدوارم بشه روی حرفش حساب کرد.

– اون دختر یه جور عجیبی بود، مخصوصا لباس هاش. چارقد هم که نداشت.

– تو به ظاهرش چه کار داری؟ مسئله ی من پولیه که با گزارش دادنش مشخص نیست به ما میرسه یا نه؟

سرآشپز سر تکون داد، از پنجره نگاهی به حیاط کرد.

– وقت رفتن شماست، چند دقیقه دیگه شام پخش میشه.

آقای رنجبر به میز غذا نگاه کرد، همه چیز مرتب بود، تشکر کرد و از همه خداحافظی کرد. دنبالش رفتم، کنار پله ها ایستاد و برادرزادهش رو صدا زد:



_ شمسیه خاتون؟ شمسیه...

بعد از چند لحظه دخترک از در ورودی بیرون اومد.

_ بله؟

_ بیا دخترم، باید بریم، هوا داره تاریک میشه.

_ باشه.

دخترک دست پیرمرد رو گرفت و با هم به طرف اتومبیل قدیمی رفتن. من هم همراهشون سوار شدم، دخترک وجودم رو حس کرده بود. مدام به صندلی عقب نگاه می کرد و چشمش روی صندلی دنبالم می گشت. پشتی صندلیش رو جلو کشید و سر خورد به طرف من، دقیقاً جایی که من نشسته بودم نشست. کمی جابه جا شد و دوباره سر جای من نشست.



- عمو؟

- جان؟

- چرا فقط همین کُنچ خوشبو شده و جای دیگه‌ش نیست؟

- نمی‌دونم دخترم، شاید دوباره زن عموت توی ماشین شربت‌ی، دعایی چیزی خالی کرده.

- چرا این کار رو می‌کنه؟!

- برای این که تو گُم نشی.

دخترک با تعجب به پیرمرد نگاه کرد.

- قراره گُم بشم؟!

_ نه، ممکنه یه وقتی اگر توی ماشین تنها موندی کسی بدزدت، زن عموت هم می ترسه. خودت که می دونی چقدر دوستت داره؟

_ بله.

پیرمرد لبخندی زد و سرعت ماشین رو بیشتر کرد. از موقعیت حاضرم نگران بودم. از این که نمی دونستم چه اتفاقی برام افتاده که کسی نمی تونه من رو ببینه و نمی دونم چطور برگردم، هم این که می ترسیدم اگر دوباره من رو ببینن باید چه جوابی بدم.

با بی حرکت شدن ماشین به اطراف نگاه کردم. یه خیابون که فقط چهار تا خونه داشت. پیاده شدم و پشت سر پیرمرد و دخترک به طرف در کوچیکی که جلوتر از ماشین بود رفتم. پیرمرد زنجیری که از کمر شلوارش به جیب کُتش منتهی میشد بیرون آورد، انتهایش دسته کلید بزرگی وصل بود. دست به دیوار زدم و لحظه ای بعد داخل حیاطی بزرگ ایستاده بودم. حیاط شامل سه درخت نخل بزرگ و یه حوض کوچیک بود. دور تا دور حیاط باغچه ی باریک و پر گلی داشت که به پله های ورودی خونه ختم میشد. زن میانسالی با شنیدن صدای در از در ورودی

بیرون اومد، منقل گرد و کوچیکی دستش بود که ازش دود اسپند پخش میشد. به طرف دخترک رفت و بغلش کرد.

_ سلام عزیزکم، سلام ماه دختکم.

لهجه ی هرمزگانی قشنگش من رو دلتنگ برادرم کرد. به طرف در ورودی خونه قدم برداشتم و لحظه ای بعد توی بیمارستان بودم.

مامان خیره به زمین مثل شوکه شده ها بود، بابا با دست به سرش می کوبید و گریه می کرد. به طرف اتاقی که بستری بودم رفتم. سعید با لباس مخصوص بیمارستانی کنار تخت نشسته بود و نگاهم می کرد. رد اشک خشک شده روی گونه هاش آزارم میداد. ته ریشش روی پوست آفتاب سوختهش صورتش رو مردونه نشون می داد. دلم می خواست بغلش کنم و قربون صدقهش برم. روی تخت دقیقاً رو به روش نشستم. در اتاق باز شد و دکتر وارد اتاق شد، نبضم رو گرفت. سعید نگاهش کرد، دکتر با ناراحتی گفت:

_ ممکنه یک ساعت یا شاید سه ساعت دیگه تمام بشه.

دکتر از اتاق خارج شد و در رو بست. نمی تونستم باور کنم، جمله ی دکتر برام قابل هضم نبود. سعید اشکی که داشت از گوشه ی چشمش پایین می اومد رو پاک کرد، با صدای لرزانش که خیلی عذاب آور بود گفت:

– چرا می خوای بری هستی؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟ چرا چشم هات رو باز نمی کنی؟ همه میگن آدما توی این حالت هر صدایی رو می شنون، پس چرا تو نمی شنوی؟ هستی چرا صدام رو نمی شنوی؟ جون من چشم هات رو باز کن خواهی، اگر واقعا می شنوی چشم هات رو باز کن و بگو که نمی ری، بگو.

بغضش به حق تبدیل شد، پیشونیش رو روی دستم گذاشت و زار زد. طاقت دیدن گریه هاش رو نداشتم، حال عجیبی داشتم. نه می تونستم حرف بزنم، نه جیغ بکشم و نه می تونستم گریه کنم. به صورت رنگ پریده نگاه کردم، دلم می خواست دوباره برگردم و بغلش کنم، دلم می خواست با فریاد بگم که نمی خوام از پشتون برم. نیروی قدرتمندی من رو به بیرون از اتاق کشوند، نیرویی که نمی تونستم ببینمش. با صدای بوق مکرر دستگاه سعید سر بلند کرد. دکتر و چند پرستار دیگه وارد اتاق شدن اما من نمی تونستم داخل برم، یه نیرویی از حرکت جلوگیری می کرد. پرستار به سعید گفت بیرون منتظر بمونه. بابا و مامان کنارش ایستادن و از پشت شیشه به دکتر و صورت من نگاه می کردن. سعید با گریه مدام حضرت فاطمه رو صدا میزد. پرستار از اتاق بیرون اومد که آرومشون کنه.

– نگران نباشین، مثل این که وضعیت برگشته و خدا رو شکر دختر شما زنده می مونه. اما هنوز به هوش نیومده. آقای دکتر گفتن سر و صدا نکنین.

مامان و بابا خدا رو شکر کردن و به طرف صندلی برگشتن. سعید هم به دیوار رو به روشن تکیه داد و ایستاد. با دستمال اشک روی صورتش رو پاک کرد و به مامان گفت:

– برات یه لیوان آبمیوه بیارم؟ خدای نکرده مریض میشی. این سه روز که اینجام غیر از آب چیزی نخوردی. لجبازی نکن و بذار برات غذا بگیرم. به نظرت هستی به هوش بیاد و این شکلی ببینت خوشحال میشه؟ به خدا بدتر میشه. مامان جان خواهش می کنم، به خاطر من.

به این فکر کردم چطور ممکنه سه روز گذشته باشه، در صورتی که من فقط چند ساعت کنارشون نبودم! سعید آهی کشید به طرف شیشه ی اتاق برگشت. به صورتم از پشت شیشه نگاه کردم، به سیم های ضخیمی که از طریق سوزن به بدنم وصل بودن. دکتر با لبخند از اتاق بیرون اومد.

– خوشحالم که باز هم تونستم توی زندگیم معجزه ی به این بزرگی ببینم. نبض خواهرت برگشته، امیدوارم به زودی به هوش بیاد.



سعید تشکر کرد و دکتر رفت. احساس کردم بازتاب صورتم روی شیشه مشخص شد، اما چطور ممکن بود رو نمی تونستم درک کنم!

سعید صورتم رو دید، دستش رو روی شیشه گذاشت، درست روی تصویر صورتم. به مقابلش نگاه کرد و گفت:

– هستی تو اینجا؟!

دستش رو از روی شیشه برداشت و با اشک نگاهم کرد.

– دارم اشتباه می بینم مگه نه؟ واقعا دارم صورت قشنگت رو می بینم؟! تو کنارمی؟

کاش می تونستم باهاش صحبت کنم، می دونستم حس نمی کنه اما بغلش کردم. آروم تر از قبل گفتم:



– این بوی عطر توئه، پس اشتباه نکردم.

نمی تونستم دیگه دیدن گریه هاش رو تحمل کنم، شرایط خیلی سختی بود. به سختی تونستم بگم:

– دوستت دارم داداشی. به خونه برگشتم. نمی دونستم چرا نمی تونم برگردم به جسمم. دلم برای ب.و.سیدن مامانم تنگ شده بود. شاید باید اول ماجرای این خونه رو می فهمیدم، بعد بر می گشتم.

با عزم جزم به طرف درخت رفتم و دست روش گذاشتم. دوباره توی همون حیاط بودم. صدای دختر جوونی می اومد.

– مامان؟ مامان کجایی؟

– زیر زمینم شمسیه جان.



با تعجب به دختری که از خونه بیرون اومد نگاه کردم، زمان جلو رفته بود و مادر بزرگ یه خانوم جوون شده بود.

– چرا رفتی زیرزمین مامان؟ یه وقت چشم هات سیاهی میره و دوباره زمین می خوری.

– حواسم هست عزیزم.

مادر بزرگ همراه زن عموش که حالا پیر شده بود از پله ها بالا اومد.

– اگر یه وقتی من نباشم و اتفاقی بیوفته چی؟

– بزرگت کردم که عصای دستم باشی نه که تنهام بذاری یکی یک دونه ی من. عموت که مرده و من اینجا کسی رو غیر از تو ندارم، کجا می خوای بری آخه؟

روی تختی که کنار حوض بود نشستن، مادر بزرگ با لبخند گفت:



– اگر شوهر کردم و رفتم چی؟

– واه! خدا مرگم بده، دوره آخرالزمان شده. این چه حرفی بود زدی بی حیا؟!

– باشه تکرار نمیشه، ببخشید.

در حیاط زده شد، کسی پشت سر هم به در می کوبید. مادر بزرگ چادر رو از روی طناب برداشت و سر کرد

– کیه؟ اومدم.

در رو باز کرد. مرد قوی هیکلی در رو به دیوار کوبید و اومد داخل.

– ننه جمیله؟

پیرزن بلند شد و به طرف مرد رفت.



– ها یارعلی، باز که افسار پاره کردی. چی شده؟

– دیگه نمی تونم صبر کنم ننه، پولم رو بدین برم.

– هنوز پول جمع نشده، چرا اینقدر عجله داری آخه؟

– منم بدهکارم ننه، باید پول مردم رو بدم. من همین امروز پول می خوام.

– ندارم، هنوز نصف پولت هم جمع نشده.

– پس خاتون رو بده.

پیرزن با عصبانیت چکیده ای به گوش مرد زد.

– خجالت بکش. تو زن داری، بچه داری، می خوای دخترم رو بدبخت کنم؟



- چرا عصبانی می‌شی ننه؟ من فقط عوض بدهیم رو می‌خوام. حاضری خونه‌ت رو بدی؟

- آخه چطور عصبانی نشم؟ اونایی که بهشون بدهکاری عوض پول دخترت رو بخوان می‌دی؟ نمی‌زنی در گوششون؟ این جا رو نمی‌دم، دارالمجانین رو بگیر.

- حق داری، من شرمندهم. دارالمجانین رو کسی نمی‌خره که بگیرم. این خونه رو بده بفروشم.

- پس خودم کجا برم؟

- برین دارالمجانین.

صورت مادر بزرگ مثل گچ سفید شد و دویید داخل خونه. پیرزن با ناراحتی گفت:

- آخه اونجا که نمی‌شه زندگی کرد، این خونه خیلی بیشتر از بدهیته.

- می تونم یه کاری برات بکنم. گوش بگیر ننه چی می گم، می تونم عوض باقی پول این خونه که بدهکارت می شم، برات دارالمجانین رو خراب کنم و خونه بسازم.

- می تونی؟

- آره ننه، اونجا رو به اندازه اضافه پول این خونه می سازم، بار منزلت رو ببر اونجا و این خونه رو بده به من.

- اگر می تونی من حرفی ندارم.

- نوکرتم ننه، کاری با من نداری؟

- نه.

- پس من کار اونجا رو تمام می کنم و خبر میدم، با اجازه.



از هم خداحافظی کردن و مرد بیرون رفت. پیرزن به پنجره نگاه کرد، ترس تو چهره ی مادر بزرگ پیدا بود. پیرزن با ناراحتی به داخل خونه رفت. من هم همراهش وارد خونه شدم. خونه ی بزرگ و قشنگی بود، چیدمان وسایل قدیمی، تابلوهای سیاه و سفید روی دیوار، همه چیز برام جذاب بود توی اون خونه. به اتاقی که مادر بزرگ بود رفتم، پیرزن کنارش نشست.

– می دونم ناراحتی دخترم، اما چاره ی دیگه ای نداریم. نمی دارم به آشپزخونه دست بزنم.

مادر بزرگ با تعجب نگاهش کرد.

– فکر کردی نمی دونم؟ بعد از مرگ سرآشپز رفتم توی آشپزخونه، نمی تونستم دست روی دست بزارم و همش شایعه بشنوم. باید می فهمیدم چه اتفاقی افتاده، نترس دخترم.

– خوبه که حقیقت رو فهمیدین و من به تنهایی عذاب این فهمیدن رو به دوش نمی کشم، اما ترس من از چیز دیگه ایه.



- از چی؟

- یادتون رفته؟ من اونجا دختری رو می دیدم که کسی نمی دید، نمی خوام دوباره ببینمش مامان.

- وقتی خونه ساخته بشه، همه ی اون قضایا از بین میره و فراموش میشه. به من اعتماد کن و نترس. هر دو از اتاق خارج شدن، مثل سرگیجه تمام اتاق دور سرم چرخید و تغییر کرد. توی یه اتاق بزرگ ایستاده بودم، رو به روم پرده ی بزرگی آویزون بود، پرده رو کنار زدم. وارد حال خیلی بزرگی شدم، همون اساسیه توی حال چیده شده بود. در چوبی که باز بود به نظرم به حیاط راه داشت. به طرف در رفتم و با تعجب به حیاط نگاه کردم.

اینجا که خونه ی ماست. از پله ها پایین رفتم، صدای مادر بزرگ از حیاط پشتی می اومد. از حیاط باریکه ی کنار ساختمون رد شدم، از اون همه زیبایی حیرت کرده بودم. گل های رنگارنگ تمام حیاط رو پر کرده بود. مادر بزرگ وسطشون نشسته بود، به گل ها نگاه می کرد و باهاشون حرف میزد.

– می دونم دعای شماها برآورده می‌شه، دعا کنین مامان قبول کنه. شما باورتون می‌شه من دوشش دارم مگه نه؟ من فقط می‌تونم این حرف‌ها رو به شماها بگم، چون کسی رو ندارم. همه مثل مامان فکر می‌کنن، انگار که آدمای باید فقط با تصمیم پدر و مادرشون ازدواج کنن. کاش شماها حرف می‌زدین، کاش می‌گفتین راضی هستین یا نه؟ من که نمی‌تونم تنهاتون بذارم، اگر از پیشتون برم دق می‌کنم. مطمئن باشین اگر باهاش ازدواج کنم راضیش می‌کنم تو این خونه بمونیم. اما اگر مامان راضی نشد، می‌فهمم که شماها اصلاً دوسم ندارین.

از این افکار بچه‌گانه‌ی مادر بزرگ خنده‌ام گرفته بود. صدای دختری رو از پشت سرم شنیدم.

– بازم که اومدی.

برگشتم اما کسی نبود. سر برگردوندم، مادر بزرگ داشت به سمت راستم نگاه می‌کرد، فهمیدم همونی بود که مادر بزرگ در موردش حرف زده بود.

– تو کی هستی؟ چرا از اینجا نمی‌ری تا اینا اذیت نشن؟



- تو چرا نمی‌ری؟ هنوز به مرگ نرسیدی؟

- نه دلم نمی‌خواد برم، اینجا خونمه. خودت رو نشونم بده.

- تو در هر صورت نمی‌تونی من رو ببینی، مگه این که تو جسمت باشی.

- پس چرا صدات رو می‌شنوم؟

- چون یه روحی مثل من.

- از کی اینجاایی؟

- از وقتی که من و مادرم رو به جرم دیوانه بودن آوردن اینجا.

- مادرت کجاست؟



حرفی نزد، احساس کردم رفته. به مادر بزرگ نگاه کردم، نگاهش به کناره ی دیوار بود. از قدم راه بین گل ها رد شد و به طرف دیوار رفت. به قسمتی خیره شد و با عصبانیت گفت:

– فکر کردم واسه همیشه رفتی، با کی صحبت می کردی؟

– نمی تونم برم، با هم خونه ت حرف می زدم. اونجا ایستاده، ولی تو نمی بینیش.

– چرا نمی ری؟

– گفتم نمی تونم، برو مادرت ناخوشه.

مادر بزرگ دستپاچه به طرف حیاط رفت و داخل خونه رفت. صدای نگرانش می اومد.

– مامان چی کار می کنی؟



- هیچی مادر، دیدم کنار گل هات نشستی نخواستم خلوتت رو به هم بزنم.

- صدام می‌زدی خب.

از پله ها بالا رفتم، مادر بزرگ کمکش کرد که برگرده اتاقش. پارچ و لیوان استیل رو کنار تشک گذاشت.

- کاری داشتی صدام کن.

- صبر کن شمسیه.

- جانم؟

- امشب می‌خوان بیان.

برق خوشحالی تو چشم مادر بزرگ موج می‌زد.



– اگر قبول کنه تو این خونه بمونه و تا قبل از مرگم تو رو نبره، من هم قبول می کنم.

گونه های مادر بزرگ سرخ شد و از اتاق بیرون اومد. دست هاش رو به بالا برد و خدا رو شکر کرد. به حیاط برگشت، شاخه ای از گل شاه پسند صورتی از حیاط پشتی چید و به طرف حوض رفت، کبوتری که کنار حوض بود رو روی دست هاش گرفت، شاخه گل رو بین پنجه های کبوتر گذاشت و آروم گفت:

– این رو ببر بهش برسون.

با خوش حالی کبوتر رو پرواز داد و به رفتنش نگاه کرد.

دوباره اطرافم به دور سرم چرخید. کنار پله ها ایستاده بودم، صدای در اومد. کلید توی قفل چرخیده شد، با صدای مرد جوونی که بلند یاالله می گفت در باز شد و بعد از ورودش بسته شد. مرد سربرگردوند، پدر بزرگ بود. وای که چقدر دلتنگش بودم.

– پدربزرگ

صدام رو نشنید و از پله ها بالا رفت.

– خاتون؟ من اومدم.

صدای مادربزرگ به نظر از آشپزخانه می اومد.

– من اینجا هستم آقا.

از پله ها بالا رفتم، پدربزرگ پیراهنش رو در آورد و با زیرپیراهنی و شلوار کردی مخصوصش از اتاق بیرون اومد.

– ناهار حاضره؟

مادربزرگ از آشپزخانه بیرون اومد و با لبخند گفت:



– علیک سلام، دوباره اخمات تو همه! دیگه چی شده؟

پدربزرگ نشست و به پشته تکیه داد.

– امروز هم آقام اومد در حجره و سفارش های هر روزش رو کرد، دیگه خسته شدم خاتون، از بس حرف شنیدم خسته شدم. قبول کن از این خونه بریم، حالا که ننه جمیله مرده و مشکلی نداریم.

– نمی تونم آقا، به این خونه انس گرفتم. دیگه هم اون دختر مزاحم اینجا پیدااش نمی شه که اذیت بشم. می دونم حرف مردم اذیت می کنه، ولی بخاطر من تحمل کن و صبر کن، بالاخره دهنشون بسته میشه.

– از دست این نگاه رام کننده خاتون، مگه می تونم دلت رو بشکنم؟

– خیر ببینی آقا.

– ناهار رو بیار بخوریم.

مادربزرگ به آشپزخونه برگشت.

پدربزرگ گفت:

– از کی اون دختر نمیاد؟ مگه جنازه‌ش پیدا شده؟

مادربزرگ سفره به دست رفت توی هال و با گونه های سرخ از خجالت گفت:

– نه پیدا نشده، از وقتی که فهمید دیگه مادر شدم دیگه نیومده.

پدربزرگ با تعجب نگاهش کرد. مادربزرگ که از خجالت دیگه نمی تونست حرفی بزنه، سفره رو پهن کرد و برگشت آشپزخونه.



– خاتون داری راست میگی؟! از کی فهمیدی؟ چطوری فهمیدی؟ اصلا چرا اول به خودم نگفتی؟

پدربزرگ خوشحالی از صورت و لحن بیانش پیدا بود.

– خاتون بیا، دیگه خجالتت برای چیه؟

مادربزرگ سینی قابلمه و ظرف رو آورد و کنار پدربزرگ نشست.

– حالا بهم بگو که چرا همون اول نگفتی؟

مادربزرگ لب گزید و سرش رو پایین گرفت

– سه ماهی میشه که فهمیدم، اما نمی دونستم چطوری به شما بگم؟ حتی خاتون جان هم نمی دونه.

– مامان خاتون که چندماهه نیومده، عیبی نداره خودم خبر میدم خجالت نکش.

لبخندی زد و پیشونی مادر بزرگ رو ب.و.سید. برام جالب بود که مادر بزرگ رو تو دوره ی بارداری بابام داشتم می دیدم. شکم گردش تازه به چشم پدر بزرگ اومده بود و زیر لب خدا رو شکر می گفت.

با لبخند از پله ها پایین رفتم، چشمم به انبار افتاد. نزدیکش شدم، به در چوبیش که قفل وصل شده بود نگاه کردم. دستم رو روی در گذاشتم و ازش عبور کردم، خیلی تاریک بود. جلو رفتم، سکوه های کناره رو حس کردم. پاهام به چیزی گیر کرد، خم شدم و آهنی که پاهام بهش خورده بود گرفتم. با این که سنگین بود به زور بالا کشیدمش. دستم رو دراز کردم، نردبون رو پیدا کردم. کنارش یه طناب آویزون بود، طناب رو کشیدم که برق پایین روشن شد. از نردبون پایین رفتم، پر از تار عنکبوت و گرد و خاک بود. یه تخت گوشه ی اتاق بود، یه دراور سه کشو کنارش بود، یه میز و صندلی گوشه ی دیگه ی اتاق بود. سمت دیگش یه در آهنی بود که بهش قفل زده بود. خواستم برم سمت در که صدای برخورد چیزی رو به در انبار شنیدم. از نردبون بالا رفتم، صدای خنده ی پسر بچه ای می اومد، به دنبالش صدای مادر بزرگ اومد.

– حسین جان، بسه دیگه بیا بالا.



با تعجب از انبار خارج شدم و به پسر کوچیکی که داشت جلوی در چوبی سنگ ها رو روی هم می چید نگاه کردم. از سنگ ها دور شد و با سنگی که دستش بود محکم به سنگ ها زد که به در چوبی برخورد کردن و قسمت هایی از در شکسته شد، صورت با نمکش حالا پر از کنجکاوی شده بود. بابای کوچولوی من به طرف در رفت، چشمش رو از شکستگی ها چرخوند که ببینه داخل چه خبره؟

– مامان انگاری اونجا یه چراغ روشنه، یه نوری میاد از اونجا.

به ثانیه نرسیده افتاد روی زمین، صورتش ترسیده و رنگ پریده بود. بی صدا خودش رو به سرعت داخل خونه رسوند، مادر بزرگ جلوش ایستاد.

– چی شده حسین؟

– ما.. مامان او.. اون.. اونجا..

– چی شده؟ چرا این طوری حرف می زنی؟



_ اونجا مامان..

مادربزرگ به اشاره ی دستش نگاه کرد و با عصبانیت گفت:

_ مگه من بهت نگفتم سمت اون انباری نرو؟ چرا حرف تو گوشت نمی‌ره؟

گوشش رو کشید و توی اتاق بردتش. به سنگ های پخش شده روی زمین نگاه کردم، هوا تاریک بود اما غیر قابل تشخیص نبود، سنگی که دست بابا بود و زیر در افتاده بود به داخل کشیده شد. ثانیه ای بعد صدای جیغ مادربزرگ اومد، هم زمان با صدای در حیاط سر برگردوندم. پدربزرگ اومد داخل و هراسون به طرف خونه رفت، بابا روی پله ایستاد و با گریه گفت:

_ بابا..بابا... مامان یه دفعه افتاد زمین و چشم هاش سفید شد.

پاکت های میوه از دست پدربزرگ افتادن و به سرعت وارد خونه شد. سیب و خیار، پیاز و سیب زمینی، از روی پله ها قل می خوردن و روی زمین می افتادن. از پله ها بالا رفتم، پدربزرگ با ناراحتی مادربزرگ رو تکون می داد.



– شمسیه؟ شمسیه خاتون؟ تو برو بیرون بچه، برو همسایه ها رو خبر کن.

بابا به سمت پله ها رفت، به انبار نگاه کرد و با ترس آب دهنش رو قورت داد. می ترسید از پله ها پایین بره، لبش رو با دندون گزید و آروم و بی صدا پایین رفت. به سرعت خودش رو به در حیات رسوند و بیرون رفت. صدای در زدن خونه ی همسایه ها شنیده می شد، همراه چند زن و مرد وارد خونه شد، اما تا وارد خونه بشه تمام حواسش به انبار بود، همراهشون وارد اتاق شدم. دو زن کنار مادر بزرگ نشستند و با هم چیزی زمزمه می کردن، پدر بزرگ کلافه پرسید:

– چی شده؟

یکی از زن ها پوست میانه ی انگشت شست و انگشت اشاره ی خودش رو گاز گرفت و آروم گفت:

– باید پیش مُلا دعا خون ببریش، زار گرفته.

* (زار نوعی از جن هست که در جنوب کشور زندگی می‌کنه. در اصطلاح عامیانه زار به اسم یک مراسم مذهبی شناخته شده، اما با مراجعه به کتاب اهل هوا اثر استاد غلامحسین ساعدی میشه گفت زار نوعی از جن هست که قبیله‌هایی جداگانه داره و بیشتر جنوب کشور، کشور های عربی و گاه‌ها شنیده شده در آفریقا هم فعالیت داشته. برای اطلاعات بیشتر می‌تونید به کتابی که نام بردم مراجعه کنید.)

پدربزرگ با دو دست به سر خودش کوبید.

– بدبخت شدم، حالا چی کار کنم؟ بچم چی به سرش میاد؟

مردها نگران دست زن هاشون رو گرفتن و رفتن بیرون.

– پسر برو آب بیار.

بابا به سرعت به آشپزخونه رفت و بعد از چند دقیقه با لیوان استیل پر آب برگشت.

– خاتون آب بخور، به خاطر خدا نذار بیرت.

گریه می کرد و دعایی زیر لب می خوند. روی آب فوت کرد و لیوان رو روی لب مادر بزرگ گذاشت، کمی آب که وارد گلویش شد مردمک چشمش برگشت. تصاویری از مادر بزرگ مثل برق و باد از جلوی چشم هام گذشتن: مادر بزرگ توی اتاق در بسته و تاریک با چشم هایی که برقشون مقابلش رو کامل روشن می کرد. لحظه ای که بابا رو با طناب از درخت حیاط پشته آویزون کرده بود و با چوب نازک انار محکم به پشتش ضربه می زد طوری که خون ازش بیرون اومده بود و از فرق سرش به پایین چکه می کرد. زمانی که داخل حوض حیاط پرید و تمام آب رو با حرارتی غیر قابل وصف تبخیر کرد. زمانی که با سرِ خونی به دیوار خون آلود اتاقش تکیه داده بود و بی حال از دردِ سرش ناله می کرد. مادر بزرگ رو توی لحظات فوق العاده وحشتناکی دیدم و در آخر بین آدم هایی با لباس محلی بودم. صدای ساز دَف، طبل و یه ساز دیگه محیط رو برداشته بود. شعر محلی عجیب با صدای هماهنگ دست زدن هاشون فضا رو عجیب کرده بود. دیوار های اطراف پر از آیه های قرآنی بود، دور تا دور مرد و زن های مسن نشسته بودند و عده ای توی دست هاشون سینی حاوی ظرف گلاب ریز و ظرف مخصوص اسپند بود. چند نفر روی سرشون پارچه ی سفید بود و زیر صورتشون ظرف اسپند که بوی گیاهی ازش می اومد که تا به حال به مشامم نرسیده بود، بعضی هاشون حرکت های تندی شبیه رقص داشتن. فضای عجیب و سنگینی بود، احساس خوبی نداشتم. پدر بزرگ رو دیدم که هماهنگ با بقیه دست میزد. نزدیکش شدم، صورتش غمگین و چشم هاش بی نور امید بود. نگران به آدمی که کنارش نشسته بود نگاه می کرد، سرش پارچه کشیده بود و بدنش به حالت رقص چپ و راست میشد. شروع کرد



به زار زدن، صداش خشدار و بلند بود. زن میانسالی که نزدیکش بود طوری که انگار با خودش حرف میزد گفت:

– زارش بلند شده.

کنارش نشستم و نگاهش کردم، به زبان عجیب و حالت تندى حرف میزد، صدای مرد میانسالی رو داشت. دستم رو دراز کردم و پارچه ی سرش رو کمی کنار زدم، صورت زخمی و کبود مادر بزرگ بود با صدایی غریبه.

به ثانیه نرسیده دوباره توی خونه بودم. صدای مادر بزرگ اومد:

– حسین جان، بیا مادر.

چقدر صداش خسته و بی جون بود. به اتاقش رفتم، توی رخت خواب دراز کشیده بود و شکم گرد و بزرگش خودنمایی می کرد. صدای بابا توجهم رو جلب کرد، پسری نوجوون با پوست سبزه و با نمک.



– بله مامان؟

– پدرت نیومده؟

– نه، چی کار داری؟ بگو من انجام می‌دم.

بیا دستم رو بگیر مادر، کمکم کن بلند بشم.

بابا به سمتش رفت، یه دستش رو زیر شونه ی مادر بزرگ گذاشت و با اون دستش دست مادر بزرگ رو گرفت و بلندش کرد.

– کجا می‌خوای بری؟

– می‌خوام یکم راه برم، خسته شدم از بس دراز کشیدم، کمرم درد گرفته.

– آخه دکتر گفته نباید زیاد راه بری، بابا ببینه بلند شدی منو می‌کشه مامان.



– نترس پسرم، بهش می‌گم که خودم خواستم، یکم که راه برم برمی‌گردم سرجای خودم.

– باشه.

بابا از اتاق بیرون رفت، مادر بزرگ به دیوار تکیه میداد و دوباره راه میرفت، کمی کنار در ایستاد. به باغچه‌ی کوچیک و قشنگش نگاه کرد و لبخند زد، آروم زیر لب گفت:

– بعد از اون اتفاقات شوم، فقط شماها برای من موندین، نوقدمی‌های حسینم، بهترین هدیه‌های من.

با لبخند نگاهشون می‌کرد، انگار ازشون جواب می‌شنید.

– به چی نگاه می‌کنین مامان؟ برگردین سرجاتون دیگه.

– میرم مادر، نگران من نباش. دارم به گل های قشنگت نگاه می کنم، یه زمانی حیات پشته پر از این گل های رنگارنگ بود، اما توی اون مدت زمان نحس خودم همه رو سوزوندم، تنها گل هایی که موندن گل های تو هستن عزیزکم.

– می دونم.

– ازشون غافل نشو، اونها همیشه مراقبتن پسرم.

بابا لبخندی زد و به اتاقش برگشت. مادر بزرگ نگاهش وسط حیات خشک شد و لبخندش محو شد.

زیر لب گفت:

– تو مادرشی، درسته خودشی. ولی تو که مرده بودی! چی از جون من می خوای؟

از درد صورتش جمع شد و دستش رو روی شکمش گذاشت، با صدای بلند گفت:



– حسین قابله رو خبر کن، عجله کن.

بابا با نگرانی به مادر بزرگ نگاه کرد، کمکش کرد به رخت خوابش برگرده و از خونه خارج شد. مادر بزرگ با اینکه دراز کشیده بود، با همون وضع دردناکش چشم از حیاط بر نمی داشت.

– از اینجا برو، دست از سر من و زندگیم بردارین.

درد می کشید اما فقط همون جمله رو تکرار می کرد. به قسمتی که نگاه می کرد رفتم، دقیق تر نگاه کردم، همون قسمتی بود که درخت نخل داشت. در باز شد و بابا همراه یه زن وارد خونه شد. هر دو داخل اتاق رفتن، زن با لهجه گفت:

– پسر برو همسایتون رو خبر کن.

بابا دوید تو حیاط و از حیاط همسایه رو صدا زد، زن همسایه بعد از چند دقیقه وارد خونه شد.



– چی شده؟

– قابله اومده.

زن همونطور که به طرف اتاق می‌رفت گفت:

– به سلامتی ننه حسین.

مادر بزرگ هنوز چشمش به حیاط بود، قابله گفت:

– وقتشه خانوم، برو آب بجوشون.

بابا به مادر بزرگ نگاه کرد، قابله در رو بست. زن همسایه حوله و یه قابلمه ی کوچیک آب جوش رو داخل اتاق برد. صدای جیغ مادر بزرگ شنیده شد و چند دقیقه بعد صدای گریه ی نوزاد تمام خونه رو برداشت. در باز شد و پدر بزرگ وارد حیاط شد، به بابا نگاه کرد. بابا با تعجب گفت:



– صدای بچه میاد بابا!

پدربزرگ خداروشکر کرد و دوباره بیرون رفت. زن همسایه از اتاق بیرون اومد و به بابا گفت:

– حسین بابات نیومده؟

– اومد، دوباره رفت.

– باشه بیا بالا، بیا داداشت رو ببین.

بابا که هنوز متعجب بود با اکراه بالا رفت.

– داداشم؟!!

_ آره دیگه، وقتی بابات نیست مامان و داداش تو تنها نذار، وگرنه دوباره مامانت اونطوری مریض می‌شه و داداشت رو می‌برن.

بابا سر تکون داد و رفت داخل اتاق، چشم‌های مادر بزرگ بسته بود. احساس کردم زمین زیر پاهام می‌لرزه، به زمین نگاه کردم. کنار پاهام از بین سنگ ریزه‌ها سبزه‌ی کوچیکی بیرون اومد. به مادر بزرگ نگاه کردم، چشم‌هایش باز بود و دوباره به همون نقطه نگاه می‌کرد. چشم‌هایش بدون پلک زدن چیزی رو دنبال می‌کرد و دوباره یک جا ثابت شد، رد نگاهش رو گرفتم، انبار بود. بابا صداش می‌زد.

_ مامان؟ مامان این چقدر زشته؟!

مادر بزرگ نگاهش کرد و لبخند زد. پدر بزرگ وارد خونه شد. همسایه و قابله با اینکه زیر لب دعا می‌خوندن از اتاق خارج شدن، داخل اتاق رو فوت کردن و با هم از پله‌ها پایین رفتن. پدر بزرگ از جیبش دوتا سکه بیرون آورد و بهشون داد. همراه پاکت شیرینی وارد اتاق شد و در رو بست. به طرف انبار رفتم، دستم رو روی در گذاشتم و داخل رفتم. نوری که از بین شکستگی‌های در می‌اومد، داخل رو کمی روشن کرده بود. خاک بین نور خودنمایی می‌کرد، در زیرزمین هنوز باز بود. دست دراز کردم به طرف پایین و طناب رو کشیدم که چراغ روشن شد.

– کی این برق رو خاموش کرد؟!

از نردبون پایین رفتم، همونطور خاک آلود و پر از تار عنکبوت بود. به طرف کمد کوچیکی که دو تا کشو داشت رفتم. کشوی اول رو باز کردم، پر از کاغذ بود و یه مداد هم گوشه ی کشو بود. کشو رو بستم و دومی رو باز کردم، چاقو، سوزن، نخ، پنس، زنجیر، طناب و... بود، کشو رو بستم. به طرف دری که قبلا دیده بودم رفتم، دستم رو روش گذاشتم و وارد شدم، خیلی تاریک بود. دستم رو روی دیوار کشیدم که به چیز کوچیکی برخورد کرد و همه جا روشن شد. به زیر دستم نگاه کردم، کلیدی اندازه ی فندق روی دیوار بود که به سیم وصل بود و به لامپ می‌رسید.

به داخل نگاه کردم، شبیه سرد خونه بود ولی پر از کمد های فلزی ایستاده بود. به طرف یکی از کمد ها رفتم، سه تا چفت داشت. از بالا چفت ها رو باز کردم، در باز شدو با دیدن بدن برهنه ی دختر بچه شوکه شدم، نفسم قطع شد و چشم هام بسته شد. چشم هام رو باز کردم، با تعجب به خودم نگاه کردم، از اینکه واقعا برگشتم خیلی خوشحال بودم، اما فهمیدن اون حقیقت عذاب آور تمام خوشحالیم رو از بین برد. به شیشه ی اتاق نگاه کردم که سعید داشت بهش نزدیک میشد، با دیدن من با صدای بلند اسمم رو صدا زد.

– هستی؟ هستی واقعا به هوش اومده!



پرستار کنارش ایستاد و نگاهم کرد، فوراً برگشت و بعد از چند دقیقه همراه دکتر وارد اتاق شدن. دکتر چشم هام رو معاینه کرد و نبضم رو گرفت.

– خوشحالم که به هوش اومدی.

درست می گفت، گلوله های قهوه ای چشم هاش از خوشحالی برق می زد.

– صدام رو می شنوی؟

پلک هام رو به نشونه ی تایید تکون دادم. انگشت دستم رو با انگشت هاش فشرد.

– حس می کنی؟

دوباره پلکم رو تکون دادم، لبه ی تخت ایستاد و انگشت پاهام رو فشرد، اما هیچ حسی نداشتم. با تعجب نگاهش کردم.



– نگران نباش.

به زانو هام آروم ضربه زد، اما باز هم حسی نداشتم.

– آروم باش، نگران نباش، به مرور خوب می‌شی. حالا باهام حرف بزن.

سعی کردم دهنم رو باز کنم، اما فکّم بالا و پایین نمی‌شد. انگار یه وزنه بهش وصل شده بود.

– خیلی خب، این مسائل عادیه به خاطر سه هفته خوابیدن.

تعجبم بیشتر شد، سه هفته بیهوش بودم و انقدر سریع گذشت، غیر قابل باور بود.

– ناراحتی نکن، زود خوب می‌شی. الان هم باید کمی صبر کنی وضعت نُرمال بشه. وقتی مطمئن شدم آمادگی جا به جایی رو داری منتقلت می‌کنم به بخش تا بتونی بهتر خانوادت رو ببینی.



انگشتم رو تکون دادم به طرف شیشه و سعید رو نشون دادم.

– باشه، وقتی سیم دستگاه رو ازت جدا کردن، اجازه میدم بیاد داخل.

رو به پرستارها گفت با دقت و احتیاط چسب ها رو باز کنن و لباسم رو عوض کنن. قبل از رفتن پرده ی جلوی شیشه رو کشید و بیرون رفت. از جدا کردن چسب ها حس بدی بهم دست داده بود. لباسم رو عوض کردن، پرده رو جمع کردن و بیرون رفتن. به شیشه نگاه کردم، دکتر هنوز ایستاده بود و داشت با سعید حرف می زد. صحبتش که تمام شد نگاهم کرد، لبخند مهربونی زد که سعید با تعجب نگاهش کرد، بعد با اخم ازش فاصله گرفت. بعد از چند ثانیه کلافه نگاهم رو ازش گرفتم که فهمیدم رفت. سعید با لباس مخصوص اومد داخل.

– سلام به روی نشسته ی خواهر کوچولوم.

به زور لبخندی زدم، اما اشک دلتنگی با سماجت زودتر از لبخندم خود نمایی کرد. اشک سعید هم در اومده بود، کنارم نشست و با بغض گفت:



– نمی دونی این سه هفته چی به سر من اومد؟ با چه وضعی می رفتم دانشگاه و بر می گشتم، مامان و بابا چقدر اذیت شدن.

با یادآوری بابا اشکم بیشتر شد. به اطرافم نگاه کردم، هیچ کاغذی نبود. با انگشتم روی ملحفه ی تشک خط کشیدم.

– من کاغذ و خودکار ندارم، اجازه نمی دن چیزی بیارم. سعی کن حرف بزنی هستی.

تلاشم رو کردم اما باز هم نشد، انگشتم رو روی ملحفه ی تشک کشیدم و به زور تونستم بنویسم بابا.

– به بابا خبر دادم، دارن میان.

سر تکون دادم که منظورم این نبود.

– پس چی؟!



– گوشه ی انگشتم رو با سوزنی که کنارم بود سوراخ کردم که سعید با عصبانیت گفت:

– چی کار می کنی؟

روی تشک نوشتم نامردی. سعید حالا متعجب بود، با اکراه گفت:

– مطمئنی؟!

اشکم بیشتر شد و به نشونه تایید پلک زدم. پرستار اومد داخل و گفت:

– چی کار می کنین شما؟ الان نباید روحیه ی بیمار آسیب ببینه.

با خونی که تو دستم جمع شده بود رو کلمه ای که نوشته بودم رو پوشوندم، سعید پیشونیم رو ب.و.سید و بیرون رفت. پرستار با دیدن دست خونیم ترسید و فوراً دکتر رو خبر کرد. دکتر با نگرانی وارد اتاق شد، به شیشه نگاه کردم، سعید داشت از

در اصلی بیرون می رفت. صدای دکتر رو نمی شنیدم، تنها فکرم سعید و حال بدش بود. به دکتر نگاه کردم، نگاهش به سوزن کنارم بود و بعد با عصبانیت نگاهم کرد.

– چرا این کار رو کردی؟

روی تشک رو دوباره خط خطی کردم.

– توی این قسمت نمی شه، باید منتقل بشی بعد کاغذ و خودکار برداری.

کلافه نگاهم رو ازش گرفتم، اشکم رو پاک کرد و بیرون رفت. از رفتارش متعجب بودم، پرستار هم که با لبخند مرموزی نگاهم می کرد. بعد از تمیز کردن دستم و بستن انگشتم، روکش تشک رو عوض کرد و بیرون رفت. دلم می خواست زودتر برگردم خونه، برگردم تهران و همه چیز رو فراموش کنم. بدن برهنه ی اون دختر لحظه ای از جلو چشم هام کنار نمی رفت. دختر حدودا هشت یا نه ساله بود که به نظرم همونی بود که مادر بزرگم می دیدتش.

مامان و بابا بالاخره اومدن، اما سعید کنارشون نبود. مامان اومد داخل، صورتش لاغر و پژمرده بود. دستی به صورتش کشیدم، گوشه ی روسریش با حرکت دستم

کنار رفت که جای انگشت های بابا روی اون صورت عزیز مشخص شد. به بابا از پشت شیشه نگاه کردم، کلافه به مامان نگاهی کرد و رفت. مامان فقط نگاهم می کرد، هیچ حرفی نمی زد. نه لبخندی، نه اشکی، انگار هیچ حسی توی اون صورت ماهش نبود. چشم هاش بی نور بود و فقط نگاهم می کرد، دستش رو توی دستم گرفتم و کنار لبم آوردم، بلند شد و از اتاق بیرون رفت. سرم خیلی درد می کرد، نگران سعید بودم، نگران مامان و نگران... نمی دونم بابا چرا و چطور انقدر تغییر کرده بود؟! واقعا اون جای انگشت های بابا بود روی صورت مامان؟! مامان ماه و خوشگلم که به خاطر من اونقدر پژمرده شد، چرا باید جای دست روی صورت بی جونش باشه؟ به شیشه نگاه کردم، با چشم های بی فروغش به من خیره بود. انگشت های لاغر و نحیفش روی شیشه چسبیده بود. سعید اومد، مامان فوراً روسریش رو روی گونه هاش مرتب کرد که کبودی صورتش مشخص نشه، نگاهی سرسری به سعید کرد و رفت. با دستم به مامان اشاره کردم، سعید متوجه نشد. دستم رو به صورتم زدم و دوباره به مامان اشاره کردم، سعید اخمی کرد و به طرف مامان رفت. صدای بحث کردن سعید و بابا می اومد، به دنبالش هم صدای مردی که به نظر از انتظامات بود اومد. سعید به طرف شیشه ی اتاق اومد، نگران نگاهش کردم. دکتر ایستاد و کمی با هم صحبت کردن، دکتر نگاهم کرد و همراه سعید وارد اتاق شد. ضربان قلبم و نبضم رو گرفت و با لبخند گفت:

– داری بهتر میشی، تا شب به بخش منتقلت می کنم.

برای تشکر لبخندی زدم و به سعید نگاه کردم. ناراحت بود و اگر تنها بود قطعا گریه می کرد، خصوصیاتش رو خیلی خوب می شناختم، دکتر دست روی شونه ی سعید گذاشت و گفت:

– اگر خواستی حرف هات رو به کسی بگی بیا اتاق من، بهتره انقدر خواهرت رو ناراحت نکنی، براش مُضره.

سعید تشکر کرد و دکتر از اتاق بیرون رفت، سعید پیشونیم رو ب.و.سید، نگاهش به سمت شیشه چرخید. رد نگاهش رو گرفتم، مامان رنجیده نگاهش میکرد، دست سعید رو گرفتم. نگاهم کرد، لبخندی زدم و جواب لبخندم رو داد. به ساعت نگاه کردم، هجده و چهل دقیقه بود. دلم می خواست برگردم خونه، دوتا پرستار وارد اتاق شدن، سعید بیرون رفت. من رو بلند کردن و روی تختی که کنارم بود گذاشتن، احساس کردم به قدری ضعیف و لاغر شدم که به راحتی بلندم کردن. از اتاق خارج شدیم، نور مهتابی بالای سقف چشم هام رو اذیت می کرد، چشم هام رو بستم. وقتی احساس کردم وارد اتاق شدیم چشم هام رو باز کردم. اتاق بزرگ یه تخته بود، کنار تخت یه میز قرار داشت که روش یه دفتر و خودکار بود. اتاق تمیز و مرتبی بود، پرده ی قهوه ای چوبیش همرنگ با رنگ در و رنگ سقف بود. از رنگ چوب همیشه خوشم می اومد، بهم حس زندگی می داد. رو به روی تخت روشویی و آینه بود، وقتی تختم رو جا به جا کردن و خودم رو توی آینه دیدم حس کردم مرده ای رو که از خاک بیرون اومده دیدم. صورت کثیف و تیره ام که با لاغر و



استخوانی بودنش بی شباهت به یه اسکلت خالی نبود و بدن لاغرم که توی اون لباس وقعا مسخره و زشت بود.

پرستارها بعد از تنظیم سرم دستم بیرون رفتن و در رو بستن. مامان وارد اتاق شد، کشوی میز رو باز کرد و دستمال و یه کاسه برداشت و به طرف روشویی رفت. به کشوی میز نگاه کردم، دستم رو دراز کردم و آینه رو برداشتم، صورتم قابل نگاه کردن نبود. پلک پایینم پُف کرده بود، صورتم سیاه و کثیف بود، موهام هم که از اطراف روی صورتم اومده بود و به هم چسبیده بود. مامان کاسه ی آب رو کنارم گذاشت و نشست. دستمال رو کمی توی آب غلتوند و روی صورتم کشید، بعد از تمیز کردن کامل صورتم به آینه نگاه کردم، ظاهرم کمی بهتر شده بود. فقط یه حمام آب گرم لازم داشتم تا کاملاً سرحال بشم. مامان گونه ام رو ب.و.سید و بیرون رفت. سعید وارد اتاق شد و کنار تخت نشست.

– هستی؟

دفتر و خودکار رو بهم داد.

– چی شد که بهت شوک وارد شد؟



دفتر رو باز کردم و با کمی تلاش تونستم بنویسم.

– به خاطر بابا.

– از کی فهمیدی؟

– همون روز.

– چرا به من چیزی نگفتی؟

– چه طوری بهت می گفتم؟ خودم هم نمی تونستم باور کنم.

– کیه؟ تونستی بفهمی؟

– نه، فقط می تونم بگم بابا رو جادو کرده، وگرنه بابا عاشق مامان بود.



– درسته.

– دلم می خواد برگردیم تهران، باید از اون خونه بریم.

– تو هم که حرف مامان رو می زنی!

– نمی تونم الان روی کاغذ توضیح بدم ولی نباید اونجا بمونیم، باید زودتر خونه رو عوض کنیم یا خرابش کنیم.

– بابا قبول نمی کنه هستی.

یاد وقتی افتادم که بابا توی بچگیش چیزی رو توی انبار از پشت در چوبی دیده بود، ترسی که توی چشم هاش بودو بعدش هم اتفاقی که برای مادر بزرگ افتاد، با اتفاقاتی که اخیرا افتاد و اون صداها ممکنه دوباره همون اتفاق پیش بیاد، البته اینبار برای مامان، حتی تصورش هم برام خیلی دشوار بود.



– به چی فکر می کنی هستی؟

– به اینکه چطور باید بابا رو راضی کنیم؟

– الان نیاز نیست به خونه فکر کنی، نهایتش یه مدت تو و مامان رو می برم خونه ی خودم، بهتر که شدی می برمتون تهران. فعلا باید ببینم کی اومده و زندگیمون رو خراب کرده؟

– توی اتاق بابا رو بگرد، ممکنه دعا یا چیزی باشه که بابا رو بی اختیار کرده باشه.

سعید بعد از خوندن جمله ی من با تعجب نگاهم کرد.

– هستی مطمئنی خوبی؟! تو که به این چیزها اعتقادی نداشتی!

صدای در زدن اومد و سعید حرفش رو قطع کرد. در باز شد، فرناز و رویا وارد اتاق شدن. سعید بعد از سلام و احوالپرسی از دخترها، از اتاق بیرون رفت. برگه ای که



نوشته بودم رو ورق زدم و سمت دیگه ی دفتر رو برای نوشتن آماده کردم. رویا دستم رو گرفت و با گریه گفت:

– دیوونه، چی کار کردی با خودت؟ این سه هفته نمی دونی ما دو تا چقدر نگران بودیم، اجازه ی دیدنت رو هم به ما نمی دادن. وای هستی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

فرناز هم که اشک می ریخت با لحن شوخی گفت:

– رویا چی کار می کنی؟ این دختر تازه از سفر آخرت برگشته، الان عصبیش می کنی ما رو هم می فرسته آخرت.

رویا با اعتراض گفت:

– خفه شو دختره ی خل، عوض اینکه بغلش کنی داری چرت و پرت میگی؟ عمه ی من بود لابد هر روز زار می زد که دل تنگ هستی شده!



فرناز دوباره با همون حالت گفت:

– بغلش کنم؟! این بوی مرده می‌ده، الان بغلش کنم و برم بیرون همه فکر می‌کنن از تو قبر اومدم بیرون.

لبخندی زدم و دستم رو برای بغل کردن فرناز باز کردم.

– الهی قربونت برم، دلم یه دنیا تنگ شده برات.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (roman.ir1)

بغلم کرد و شدت گریه اش بیشتر شد.

– بمیرم، چرا اینقدر لاغر شدی؟ چرا چیزی نمی‌گی؟!

رویا و فرناز رو کنار زدم و دفترم رو برداشتم.



– نمی تونم حرف بزنم.

هر دو با تعجب نگاهم کردن. رویا اشکش رو پاک کرد و گفت:

– منظورت چیه؟ دهنتم نمی تونی باز کنی؟

سرم رو تکون دادم.

– آخه چرا؟

– دکتر گفته این موارد طبیعی، به مرور خوب می شه.

– دیگه کجات آسیب دیده؟

– پاهام حس ندارن.



فرناز دست روی پاهام گذاشت و گفت:

– هیچی حس نمی کنی؟

– نه.

– خدا رو شکر که دست هات سالمه وگرنه خیلی اذیت می شدی.

– آره، شماها چی کار می کنین؟

هر دو به هم نگاه کردن و گونه هاشون سرخ شد. با تعجب نگاهشون کردم، فرناز گفت:

– از یه نفر خوشم اومده هستی، اون هم به من خیلی توجه می کنه، هم کلاسیمه.



با خوشحالی بغلش کردم و نوشتم:

– خوشحالم که حس دوست داشتن رو داری تجربه می کنی.

– وا! چه حرفا می زنی! این که دوست داشتن نیست. در ضمن من عاشق شما دو
تام، پس این اولین بار نیست.

رویا توی سر فرناز زد و گفت:

– دیوونه منظور هستی اینه که عاشق شدی.

فرناز با اخم گفت:

– بشکنه دستت وحشی، حالا هرچی. وای هستی خیلی دلم می خواد ببینیش.
این دو سال همه توجهش به من بود و من تازه فهمیدم. حالا یه روز تو دانشگاه
که قرار گذاشتیم اونو نشونت می دم.



با ناراحتی به پاهام نگاه کردم، فرناز با همون ذوق و هیجانش گفت:

– خوب می‌شی و دوباره چرخیدنمون شروع می‌شه، نگران نباش. حالا من رو بی خیال رویای بیشعور هم عاشق شده، من که می‌گم اگر باباش بفهمه می‌ندازتش تو دریا.

از حرف هاش لبخندی زدم که رویا با اعتراض با کیفش به فرناز حمله کرد که باعث شد بخندم، با درد فکّم و صورت متعجب هردوشون به خودم اومدم، همونطور که از خنده اشکم در اومده بود، تعجب هم کرده بودم. رویا گفت:

– تو خندیدی! هستی تو خندیدی؟ واقعا خندیدی؟!

بغلم کرد و ادامه داد

– حالا حرف بزن باهام، سعی کن حرف بزنی دلم تنگ شده.

هر ۲ کنارم نشستن و منتظر نگاهم کردن. به سختی تونستم بگم:



- رویا... فرناز...

فرناز بغلم کرد و گفت:

- خدایا شکرت.

رویا از اتاق بیرون رفت و بعد از چند ثانیه همراه سعید برگشت. سعید با تعجب نگاهم کرد.

- سعید..

- جان سعید، حرف بزن عزیز دلم، حرف بزن.

اشکم دوباره شروع شده بود، انگار به هر بهانه ای می خواست دل تنگی هاش رو خالی کنه، بعد از چند دقیقه دکتر هم اومد. متعجب بودم که چطور دکتر دیگه ای

توی این بخش نیست یا هیچ وقت شیفتش رو تغییر نمی‌ده که دم به دقیقه دم اتاق منه و داره من رو چک می‌کنه! دکتر با لبخند گفت:

– چطور ممکنه انقدر زود بتونی صحبت کنی؟

– معجزه ی دوستی.. همه.. کار.. می‌کنه.

به سختی تونستم همون یک جمله رو بگم، ولی همون یک جمله برقی توی چشم دکتر انداخته بود که نمی‌فهمیدم دلیلش چی بود؟ فرناز لبخند معنی داری زد که از چشم سعید دور نمونده بود، دکتر گفت:

– خوبه، پس می‌شه امیدوار بود که پاهات هم به زودی خوب بشه، حالا دهنِت رو باز کن.

دهنم رو باز کردم، با چراغی که دستش بود داخل دهن و گلوم رو نگاه کرد.

– باید بیشتر حرف بزنی.



رو به رویا و فرناز گفت:

– بیشتر ازش حرف بکشین تا زودتر خوب بشه.

فرناز با همون لبخندش گفت:

– بله حتما، چون کل این جمع دوشش دارن همه باید تلاش کنن.

دکتر لبخندی زد و از اتاق خارج شد، سعید که اخم هاش تو هم بود از اتاق بیرون رفت و در رو بست. رویا کنارم نشست و گفت:

– ناqlا عجب عشقی تور کردی!

چشم غره ای رفتم که فرناز گفت:



– خوبه حالا واسه ما قیافه نیا، چشم هاش داد می‌زد که می‌خوادت.

– بس کن ..فرناز.. ندیدی.. سعید رو..

– پس از داداشت می‌ترسی. باشه فعلا تا بهتر شدی در موردش حرف می‌زنیم.
الان هم بهتره بریم زیاد حرف نزنیم.

– نه.. رویا.. تعریف..کن.. چی شده؟

رویا دستم رو گرفت و گفت:

– یه پسری توی اون پیتزا فروشی کار می‌کنه که چندبار با هم رفتیم پیتزا خوردیم،
یادته؟

سر تکون دادم.

– الان یک ماهی می‌شه که به من شماره داده، یه روز که با دختر خاله ام معصومه و این فرناز دیوونه رفته بودیم اونجا، وقتی اومد پیتزا رو روی میزمون بذاره گفت می‌خواد با من آشنا بشه، بعدم شماره‌ش رو کنارم گذاشت. فرناز خیلی اصرار کرد بهش پیام بدم اما قبول نکردم، وقتی من و معصومه رفتیم بیرون، فرناز شماره‌ی من رو بهش داد. اوایل به تماس هاش جواب نمی‌دادم، خیلی می‌ترسیدم. بعد از چند روز پیام داد که خواهر و مادرش رو به بهونه‌ی دوختن لباس فرستاده پیش مامان تا من رو ببینن و در مورد من با مامان صحبت کنن. اون روز مامان گفت چون فعلا خانواده‌ش رو می‌شناسه می‌تونیم با هم آشنا بشیم، اگر بعد از چند وقت دیدم ازش خوشم نیاد بهش بگم خودش بهشون بگه جوابم منفیه.

فرناز بین حرفش اومد و گفت:

– و الان هم که می‌بینیش عاشق شده و جوابش هم مثبته، فقط مونده آقاچونش بفهمه و الفاتحه.

رویا چشم غره‌ای به فرناز داد، لبخندی زدم و دست رویا رو ب.و.سیدم.

– خیلی.. خوشحالم.



– ممنون عزیزم.

هر دو بغلم کردن و رفتن، سعید وارد اتاق شد و در رو بست. کنارم نشست و نگاهم کرد، از نگاهش چیزی نفهمیدم، غمگین، خوشحال، نگران، دلتنگ، چیزی نمی‌شد فهمید.

– سعید؟

– جان؟

– چی شده؟

– به این فکر می‌کنم که واقعا بزرگ شدی و من چطور نفهمیدم. به این فکر می‌کنم که اگر کسی بخواد خواهر کوچولوم رو از من خواستگاری کنه، چی باید بهش بگم؟

با تعجب نگاهش کردم.

– می دونستم خواستگار داشتی، اونم زیاد. ولی جدی نمی گرفتم و می گفتم هستی هنوز بچه‌ست. حالا حالاها براش این حرف‌ها زوده. اما الان چند وقته دارم فکر می‌کنم چه زود بزرگ شدی و من نفهمیدم. امروز هم با جمله‌هایی که نوشتی، فهمیدم این منم که هنوز بچه‌م و هیچ چیزی رو نفهمیدم.

دستش رو گرفتم.

– این.. چه.. حرفیه؟

سرفه ام گرفت، گلوم خارش گرفته بود و اذیتم می‌کرد. بلند شد و به طرف پنجره رفت، قسمتی از پرده رو کنار زد و به بیرون خیره شد. نمی‌تونستم بفهمم دقیقا منظورش چی بود؟ حالش رو نمی‌فهمیدم، فقط می‌دونستم با این که خوشحاله، در عین حال غمگینه.

– سعید؟



نگاهش به بیرون بود، آروم و گرفته گفت:

- جان؟

- چی.. شده؟

گلوب درد گرفت و نتونستم بیشتر حرف بزنم، با همون حالت گفت:

- خودم هم هنوز مطمئن نیستم.

در زده شد، بعد از چند ثانیه مامان وارد اتاق شد. نگاه نگرانی به سعید که هنوز توی همون حالت بود انداخت و آروم گفت:

- خونه نمی‌ری استراحت کنی؟

- بابا کجاست؟

- بهتره بری خونه.

سعید برگشت، با دیدن چشم های قرمز و صورت عصبانیش تعجب کردم.

- پرسیدم کجا رفته؟

- نمی دونم.

- می دونی.

مامان نگاهی به من کرد، اشکی که با سماجت روی گونه ی راستش پایین اومده بود پاک کرد و بیرون رفت. سعید هم پشت سرش رفت، در باز بود و صدای سعید رو می شنیدم.

- مامان صبر کن، با توام، کجا می‌ری؟ فقط بگو کجاست؟ نترس نمی خوام تلافی غلطی که کرده بکنم، فقط می خوام بگم تشریفشو بیاره دختری که سخته داده رو



یه بار ببینه. چیه؟ چرا این طوری نگاهم می کنی؟ فکر کردی خبر نداره؟ اون از تو هم زودتر با خبر شده و این بلا سرش اومده، مامان؟!

صدای پرستاری که انگار نزدیک اتاقم ایستاده بود اومد.

– چی شده خانوم؟ آقا کمک کنین از روی زمین بلند بشن، حالتون خوبه؟

بعد از چند ثانیه همون پرستار اومد توی اتاق و در رو بست. روی صندلی کنار تخت نشست و نگاهم کرد.

– اسمت هستیه درسته؟

سر تکون دادم، کارتی از جیب روپوشش بیرون آورد و نشونم داد.

– من مشاور این بخش هستم و اسمم مهسا تقدیره.



کارت رو توی جیبش گذاشت.

_ به خاطر لباسم همه فکر می‌کنن که پرستارم، من این لباس رو خیلی دوست دارم و مدیر بخش خوش بختانه مخالفتی با من نکرده. خب حالا من رو بی خیال، بریم سر وقت کارمون، من از قبل در جریان پرونده‌ت بودم، دکترت برام همه چیز رو توضیح داده و از من خواسته باهات صحبت کنم.

لبخند مهربونی زد و ادامه داد

_ البته قدر دکترت رو بدون، خیلی سفارشت رو کرده.

_ فکر نمی‌کردم دکترهای غیر از دکتر شیفت شب بیمارها بتونن شب رو بمونن.

نتونستم منظورم رو خوب برسونم اما انگار خودش متوجه شده بود.

_ تو فکر کن من دکتر یا پرستار شیفت شبم، سر فرصت برات در مورد شغلم توضیح می‌دم، حالا شروع کنم؟



سر تگون دادم.

– پرونده‌ت رو خوندم، وقتی هم که داشتم می‌اومدم دیدم که برادرت از اتاق اومد بیرون و خیلی اتفاقی حرف هاشون رو شنیدم، اگر مشکلی نیست می‌خوام سوال‌هایی بپرسم که ممکنه خیلی ناراحت کنه. در ضمن خیلی هم خصوصیه اما برای حل شدنش باید به من اعتماد کنی و تمام مشکلات رو با من در جریان بذاری.

نمی‌تونستم، چطور باید بهش می‌گفتم پدرم که عاشق مادرم بود، بهش نامردی کرده و دستشم روش بلند شده؟ صورتم رو ازش برگردوندم.

– تو هر چقدر بخوای من صبر می‌کنم، اما نمی‌ذارم توی دلت تلنبار کنی.

چشم‌هام رو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد. مادر بزرگ رو توی حیاط خونه دیدم، داشت به گل‌ها آب می‌داد. به من نگاه کرد و لبخند مهربون همیشگی‌ش رو زد.

– اومدی مادر؟ بیا تو به این گل‌ها آب بده، شاید وقتی از دست تو آب می‌خورن دوباره زنده بشن.



به طرفش رفتم و به باغچه نگاه کردم، گل ها همه خشک شده بودن و اطرافشون پر از خون بود، به اطراف نگاه کردم، مادر بزرگ نبود. صدای بابا رو از انبار شنیدم.

– چی از جون من می خواین شماها؟

داشت با کسی صحبت می کرد.

– مگه نمی بینی زن و بچه دارم؟ خیلی هم دوستشون دارم، برو به اربابت بگو من دیگه سنی ازم گذشته و به درد دخترش نمی خورم.

صدایی از طرف مقابلش نمی شنیدم.

– باشه من رو بُکش، من نمی خوام داماد اون دیوانه ی دعا خون بشم. اموالش رو هم نمی خوام.

– بابا؟!!

نگاهم کرد، صورتش نگران بود، به طرفم اومد، بیدار شدم. داخل اتاق تاریک بود، پتویی روم کشیده شده بود و کسی توی اتاق نبود. سعی کردم دوباره بخوابم، کمی چشم هام گرم شده بود که حس کردم صدای حرکت کردن چیزی میاد. به میز کنارم نگاه کردم، دکمه ی شبخواب بالای سرم رو زدم. خودکار داشت حرکت می کرد، روی زمین افتاد و کشیده شد به طرف تخت. زنگ اضطراری رو زدم، پتو از سرم کشیده شد. پاهام به سمت راست کشیده شد و افتادم زمین. سرم که کشیده شده بود از دستم بیرون اومد و خون روی دستم ریخته شد. کمرم درد گرفته بود و دست راستم که روش زمین خورده بودم درد بدی گرفته بود. در باز شد و پرستار وارد اتاق شد. با دیدن من فوراً از اتاق بیرون رفت و با دو پرستار دیگه برگشت، کمکم کردن روی تخت دراز بکشم. دستم رو تمیز کردن و سرم رو وصل کردن. یکی از پرستارها به همکارش گفت:

– بهتره بری به دکتر خبر بدی.

– ولی دکتر رفته واسه استراحت.

– گفتم خبرش کن، اگر نگی جریمه ت می کنه، خودت که می دونی.



پرستار چشم غره ای بهش رفت و از اتاق خارج شد.

– پاهات خوب شدن؟ چطور افتادی؟

– یه نفر توی اتاق بود، من رو انداخت زمین. پاهام هیچ حسی نداره.

– ولی وقتی من اومدم در بسته بود، کسی هم داخل نبود.

یاد حرکت کردن خودکار افتادم، می دونستم اگر چیزی دیگه ای بگم باور نمی کنه. به پنجره نگاه کرد.

– کی پنجره رو باز کرده؟

– نمی دونم.

دکتر وارد اتاق شد، با تعجب نگاهم کرد.



- خوبی؟!

سر تگون دادم.

- چطور افتادی زمین؟

- نمی دونم.

- پرستار آروم گفت:

- می‌گه یه نفر انداختتش.

پوفی کشیدم که دکتر با نگرانی گفت:

- غیر از دکتر تقدیر کسی توی اتاقت اومده؟



– نه.

– دکتر کی رفت؟

– نمی دونم، وقتی بیدار شدم اون اینجا نبود.

– پس کی بود؟

– نمی دونم، میشه انقدر سوال نکنین؟ دستم خیلی درد می کنه.

دکتر نگاهی به پرستارها کرد، از اتاق بیرون رفتن و در رو بستن.

– کدوم دستت درد داره؟

– دست راستم.



– آستینم رو بالا کشید.

– کجای دستت؟

– بازوم.

با تعجب به دستم نگاه کرد.

– ولی آرنجت کبود شده.

– فقط بازوم درد می کنه، آرنجم درد نداره.

– روی بازوت افتادی؟

– آره.



– پس کوفتگیه، مشکل خاصی نداره، فعلا آرنجت کبوده. پاهات هنوز حس نداره؟

– نه.

– خیلی خب، پنجره از کی بازه؟

– نمی دونم، وقتی می خوابیدم باز نبود.

– قبل از خوابت دکتر تقدیر اینجا بود؟

– آره.

– باهاش حرف زدی؟

– نه.



روی صندلی نشست و آستینم رو مرتب کرد.

- چرا؟

- نمی خوام باهاش حرف بزنم، لطفا بگین دیگه نیاد.

- هستی تو نباید خودخوری کنی، می دونم با برادرت حرف می زنی، اما کافی نیست، به مشاور نیاز داری.

- من مشکلی ندارم، از شما هم ممنون می شم مثل بیمارهای دیگه تون با من رفتار کنید.

سرش رو پایین گرفت، انگار می خواست رفتارش رو کنترل کنه.

- تو باید با مشاور صحبت کنی.

- نمی خوام.

- تا کی؟

- هیچوقت.

- هستی لطفا..

- تنهام بذارین و لطفا کاری که گفتم انجام بدین.

- من هم نمی خوام.

با تعجب نگاهش کردم.

- به چه دلیل؟!



نگاهم کرد، نگاهی جسور، مهربون و پر از حرارت خواستن.

- چون.. چون من..

آروم ولی محکم گفت:

- چون من دوستت دارم.

از تعجب دهنم نیمه باز بود. نگاهش جدی و مصمم بود.

- می خوام با سعید صحبت کنم. نمی دونم تا این لحظه اصلا به من فکر کردی یا نه؟ اما می خوام از این به بعد فکر کنی، می خوام به بودن کنار من فکر کنی.

- داری زیادی جلو می‌ری آقای محترم.

- هستی خواهش می کنم..

- من نمی توانم.

به طرف پنجره رفت، پنجره رو بست و کنارش ایستاد، به بیرون خیره بود.

- دلیلت چیه؟ مشکلی دارم؟

- دلیلم شخصیه و ربطی به خصوصیات شما نداره.

- باید به من بگی.

- گفتم شخصیه.

- ولی به من مربوطه و تا وقتی ندونم بی خیالت نمی شم.



– من با خودم مشکل دارم.

با تعجب نگاهم کرد، گلوم کمی درد گرفته بود و صدام خشدار شده بود.

– نمی توانم این مشکل رو به دلیل محکم بدونم.

– واقعا می تونی با کسی که با خودش مشکل داره زندگی کنی؟

– هیچ مشکلی حل نشدنی نیست.

– مشکل من حالا حالاها حل نمی شه.

– تا کی؟

– نمی دونم.



به طرفم اومد و کلافه و عصبی گفت:

_ نمی دونم، نمی دونم، آخه یعنی چی؟ نمی دونم شده جواب؟! از اول حرفت تا الان هَمش می‌گی نمی دونم. فردا با سعید حرف می زنم.

_ نه.

_ آره، حرف دیگه ای هم نزن. به قدری مغرور و یکدنده ای که فقط حرف نامفهوم می زنی و برای به کُرسی نشوندن همین حرف های نامفهوم و غیر منطقییت حاضر نیستی بفهمی طرف مقابلت چه حسی داره، ولی من فقط ازت خواسته بودم فکر کنی، همین. شبت بخیر.

بدون منتظر موندن برای جوابش از اتاق بیرون رفت و در رو بست. صداش از دَم درِ اتاق می اومد که هنوز عصبی بود و به ظاهر سرِ همون پرستارها داشت عصبانیتش رو خالی می کرد.

_ تا صبح مراقبش هستین، اگر اتفاقی براش بیوفته من از چشم شما می بینم، فهمیدین؟



بعدش همه جا ساکت شد. ناخودآگاه لبخندی به لبم اومد که خودم هم دلیلش رو نمی فهمیدم. پسر خوبی به نظر می اومد، خوش چهره، خوش اخلاق و از همه مهم تر قاطع و جسور بود که واقعا خصوصیت مورد علاقه ام بود. به عنوان مرد زندگی نمی تونستم بهش فکر کنم، فکر می کردم مثل تمام خواستگارهای دیگه ام بود که می اومدن، حرف هاشون رو می زدن و می رفتن و من جوابم فقط نه بود. با اینکه خصوصیاتش باب میل من بود، اما نمی خواستم به ازدواج باهاش فکر کنم. نفهمیدم کی خوابم برد، صبح که بیدار شدم سعید کنارم نشسته بود و نگاهم می کرد. با دیدنم لبخندی زد و سلام کرد، من هم جواب لبخندش رو دادم.

– سلام، از کی اینجایی؟

– بیشتر از یه ساعته، ولی نیم ساعته که اینجا نشستم.

– مگه ساعت چنده انقدر زود اومدی؟

– خودت ببین.



به ساعت نگاه کردم، نه و چهل دقیقه بود.

– خوابالو شدی.

– باشه، تسلیم. به من بگو تو کار و زندگی نداری صبح تا شب اینجایی؟

– فعلا تا وقتی بیمارستانی دلم به کار نمی‌ره، یه هفته مرخصی گرفتم.

– یه هفته که زیاده، اصلا مگه بهت مرخصی می‌دن؟ قبلا که می‌گفتی مرخصی گرفتن دردسر داره و اخراجت می‌کنن اگه زیاد مرخصی بگیری، الان چطور شده؟!

– چقدر تو حرف می‌زنی؟ بیا صبحانه‌ت رو بخور.

– جدی پرسیدم.

– مدیر عوض شده. حالا بشین صبحانه‌ت رو بخور.



_ اووه حالا چرا انقدر ماست شدي؟ فكر نكن با اين قيافه ي درهَمِت جذاب تري ها، پرستارها بيان ميگم داري فيلم بازي مي كني. حالا بيا كمكم كن، نمي تونم پاهام رو بكشم. مديريت الان سخت گيري نمي كنه؟

_ نه.

بلند شد و كمكم كرد بشينم، ميز غذا رو برام جلو كشيد كه راحت غذا بخورم. روي صندلي نشست و دوباره با همون حالت جدی نگاهم كرد.

_ ها؟ خوشگل نديدي؟

_ ديشب چه اتفاقي افتاده؟

با تعجب نگاهش كردم.

_ منظورت چيه؟!



– پرستار می گفت دیشب از تخت افتادی پایین.

به در نگاه کردم و از بسته بودنش که مطمئن شدم آرام گفتم:

– یه چیزی من رو کشوند پایین.

جدی تر از قبل گفت:

– باهات شوخی ندارم هستی، تو پاهات حس داره؟!

– مگه من شوخی دارم؟ میگم یه چیزی من رو کشید پایین چرا نمی فهمی؟

بلند شد و کلافه توی اتاق راه رفت.



– من نمی فهمم، آره نمی فهمم که کی این حرف های بیخود رو توی سرت ریخته؟ آخه چی می تونه تو رو حرکت بده غیر از آدم؟

از حرف هاش چیزی نمی فهمیدم، رو به روی تخت ایستاد و با پرخاش گفت:

– حرف بزن.

لقمه از توی دستم روی میز افتاد، خشکم زده بود و باور نمی کردم سعید با من این طور رفتار کنه. سعی کردم آروم باشم، خون سردیم رو حفظ کردم.

– من واقعیت رو گفتم، دلیل شک کردنت رو هم نمی فهمم.

با مشت روی میز کوبید، میز رو به جلو هول دادم و سعی کردم اشکم رو پنهون کنم، نمی دونستم چرا به هر بهانه ای بغض راه گلوم رو بند می آورد. بلندتر از قبل فریاد زد

– بگو کی توی اتاق بود؟



دیگه تعادل اشک از دستم در رفت و گونه هام خیس بود. همه جا پشت قطرات اشک تار بود، فقط صدای دکتر تقدیر رو شنیدم.

– چه خبره؟ چه طرز رفتار با مریضه؟ بفرمایید بیرون آقا. مثلاً برادرشین، بفرمایید.

صدای کوبیده شدن در اومد، دکتر نزدیکم اومد و دستم رو گرفت.

– هستی؟ چرا گریه می کنی؟ چی شده؟ مگه بچه شدی؟ گریه نکن عزیزم.

نفهمیدم چطور و به چه دلیل بغلش کردم و توی بغلش تا می تونستم زار زدم. اون هم روی سرم دست می کشید و فقط زمزمه می کرد:

– آروم باش عزیزم، آروم باش.

کمی که از گریه هام کم شد، دستمال رو گرفتم و اشک هام رو پاک کردم، از دماغ مبارک هم که بهتره نگم. به دکتر نگاه کردم و با حق حق گفتم:



_ ببخشید.

لبخندی زد و پیشونیم رو ب.و.سید، روی صندلی نشست. توی لیوان آب ریخت و کمک کرد تا آخر آب رو بخورم. کمی حالم بهتر شده بود و بغض سنگینم از بین رفته بود. با همون لبخند مهربون گفت:

_ هر وقت که دلت خواست، از هر جایی که دلت خواست شروع کن، من همینجا منتظر می شینم. فعلا می خوام آروم بشی همین.

سرم رو پایین گرفتم و آروم گفتم:

_ سعید کجا رفت؟

_ نمی دونم، نگران نباش. همون قدر که اون برات مهمه، تو هم براش مهمی، پس حتما همین نزدیکی هاست. همچین داداشای خوبی کم پیدا می شن، قدر برادرت رو بدون و انقدر عصبانیش نکن که مجبور بشه بر خلاف میلش سر عزیزترین آدم زندگیش داد بزنه و دلش رو بلرزونه.



– اما من کاری نکردم.

لبخندش عمیق شد.

– می‌شه بگین کجای حرفم جالب بود؟

– طرز بیانت.

با تعجب نگاهش کردم.

– مثل دخترای دبستانی حرف زدی، من نمی‌گم تو کاری کردی عزیزم، می‌گم باید بهش جواب منطقی می‌دادی.

– جوابش رو دادم، باور نکرد.



– ولی من فکر می کردم اعتماد بین شما دو نفر خیلی عمیقه!

حالا برام عجیب شده بود، درست می گفت، اعتماد ما خیلی عمیق بود و به هم هیچ شکی نداشتیم، چون از بچگی عادت نداشتیم به هم دروغ بگیم. صدای در زدن اومد و بعد از چند ثانیه سعید اومد داخل، صورتش غمگین و کلافه بود. دکتر با تعجب نگاهش می کرد، لبخندی بهم زد و آرام گفت:

– بازم پیشت میام، فعلا تنهاتون می دارم. دیگه هم گریه نکن.

لبخندی زدم و از اتاق بیرون رفتم. سعید روی صندلی نشست، سرش پایین بود.

– ببخشید، نفهمیدم یکدفعه چرا اونطور عصبانی شدم. ببخش ناراحت کردم.

دستش رو گرفتم.

– چرا به من اعتماد نداری؟ خودت که می دونی من بهت دروغ نمی گم.



– می دونم، ولی انگار کنترلی روی رفتارم نداشتم.

– باشه.

– واقعا نمی دونی چی تو رو پایین انداخته؟

– نه، بیدار که شدم دیدم خودکار داره حرکت می کنه و افتاد روی زمین، بعدش هم پاهام کشیده شد و افتادم، اما کسی اینجا نبود.

– نمی دونم داره چه اتفاقی می افته؟ فقط می دونم اصلا خوب نیست و آخرش خیلی بده.

– باید از بابا بپرسی.

– چرا؟!



– مطمئنم اون می دونه قضیه چیه؟

– از کجا می دونی؟!

– حسم بهم می‌گه، یه خواب عجیب هم دیدم که بابا داشت با کسی که اصلا قابل دیدن نبود صحبت می کرد.

– باشه باهاش صحبت می کنم. چرا غذات رو نخوردی؟ نیم ساعت دیگه دارو داری.

– اشتها ندارم.

خنده ی مرموزی کرد و از زیر روپوشش که توی دستش بود یه بسته ی غذا بیرون آورد.

– حالا ببینم کی اشتها نداره؟



- چی خریدی؟ پرستارا ببینن دردسر میشه.

- تا وقت داروت بشه دوتایی با هم می خوریم تمومش می کنیم.

- خدا نگُشتت سعید، بختیاری خریدی؟ اگه نتونم جلوی شکمم رو بگیرم جوابش با توئه؟

- بخور نوش جونت، بخور جون بگیری پیرزن لاغر مُردنی.

- پیرزن عَمّته، دستت درد نکنه.

قاشق و چنگال رو بهم داد، با اینکه ضعف کرده بودم و صبحانه نخورده بودم، طعم برنج و بختیاری حسابی برام دلنشین بود. چند دقیقه ای از تمام شدن غذامون گذشته بود، صدای در زدن اومد و پشت بندش وارد شدن دکتر به اتاق.

- سلام.



سعید بلند شد و به گرمی با دکتر سلام و احوالپرسی کرد، از صمیمی بودنشون متعجب بودم، دکتر روبه روی تخت ایستاد و به برگه ی دستش نگاه کرد.

– چه خبر سعید جان؟ الان حالت بهتره؟

– خوبم، به لطفت.

– شما چطوری؟

به چشم های خسته و قرمزش نگاه کردم، معلوم بود که دیشب نخوابیده. با صدای سعید به خودم اومدم.

– هستی جان دکتر با شما بود.

– خوبم ممنون. کی مرخص می‌شم؟



هر دو با تعجب نگاهم کردن. دکتر نفس عمیق و کلافه ای کشید.

– شاید هفته ی بعد.

– چرا؟ من که سالم خوبه.

سعید با لبخند گفت:

– دکتر بهتر می دونه که چه زمانی برای ترخیصت مناسبه.

– سعید جان میشه همراه بیای اتاقم؟ باید باهات صحبت کنم.

– آره حتما، چرا انقدر خسته به نظر میای؟ دیشب نخوابیدی؟

– نه، وقتی دیشب پرستار صدام کرد و گفت اون اتفاق افتاده نگران بودم و نتونستم بخوابم، دلیل دیگه ای هم داره که تنها شدیم بهت میگم.

به من نگاه کرد و گفت:

– از امروز ورزش ماهیچه ی پا دارین، مشاور ارتوپد میاد و راهنماییتون می کنه.

– تا کی ادامه داره؟

– تا وقتی که پاهاتون به حالت عادی برگرده.

سعید از برخورد دکتر با من متعجب بود.

– رامین چیزی شده؟

– نه.

– از چی ناراحتی؟



دکتر نگاه ناراحتش رو ازم گرفت و بیرون رفت. سعید آروم گفت:

– میرم و زود بر می گردم.

از اتاق بیرون رفت و در رو بست. می دونستم در مورد من می خواستن صحبت کنن و حوصله ی بحث کردن نداشتم. سعید همراه رامین وارد اتاقش شد و در رو بست. رامین پوشه ی توی دستش رو روی میز پرت کرد و روی تخت دراز کشید، سعید هم روی صندلی نشست.

– رامین چی شده؟ انگار حالت خوب نیست.

– نمی دونم سعید.

– هستی ناراحت کرده درسته؟ از نگاهت مشخص بود. حرفی زده؟

– سعید تو نظرت در مورد من چیه؟ می دونم هنوز من رو نمی شناسی، ولی از همین چند هفته کنار هم بودنمون ته شناختی از من داری، به نظرت آدم بدی هستم؟

سعید متعجب نگاهش کرد.

– رامین تو حالت خوبه؟! این حرف ها چیه که می‌گی؟! چرا باید فکر کنم آدم بدی هستی؟

– جوابم رو بده، نظرت در مورد من چیه؟

– تو پسر خوبی هستی، نمی دونم چی باید بگم. چی شده؟

– ببخش که اینقدر باهات رُک حرف می زنم، اما می خوام بدونم نظرت در مورد من برای هستی چیه؟

سعید با اخم نگاهش کرد.

– بین سعید، نمی خوام از دست من ناراحت بشی. من نمی تونم بهش فکر نکنم، مخصوصا از وقتی به هوش اومده علاقه‌م بهش بیشتر شده. دیشب بعد از این که از تخت افتاد و رفتم تو اتاقش باهاش صحبت کردم، گفت که نمی خواد به من فکر کنه. به نظرت مشکل من چیه که من رو قبول نمی کنه؟ تو برادرشی و خیلی بهش نزدیکی، حتما دلایلش رو می دونی.

سعید با عصبانیت مشتی به دسته‌ی صندلی زد و از اتاق خارج شد. نفس عصبانیش رو فوت کرد و به محوطه‌ی بیرون بیمارستان رفت. روی نیمکت نشست و به حرف‌های رامین فکر کرد، به این که چطور باید رفتار می کرد؟ دستی به موهای نامرتبش کشید. تلفنش زنگ خورد، شماره‌ی مادر بود، نمی دونست می تونه باهاش صحبت کنه یا نه؟ شک رو کنار زد و جواب داد.

– الو.

– سعید جان، هستی خوبه؟

– سلام مامان، آره تازه پیشش بودم، خوبه. خبری از بابا نشد؟



– نه پسر، چند بار بهش زنگ زدم، جوابم رو نمی‌ده. نمی‌دونم کی زیر پای این مرد نشسته و نامردش کرده؟

صدای گریه هاش پشت تلفن قلب سعید رو می‌لرزوند.

– گریه نکن مامان، جان من انقدر گریه نکن. نذار بد بشم و کار اشتباهی کنم.

– خدانکنه بد بشی مادر، این حرف رو نزن.

– شب میام خونه باهات صحبت می‌کنم، در مورد هستیه.

– خیره پسر، چی شده؟

– نگران نشو خیره.

_ باشه، شب منتظرم. زودتر بیا مادر، من توی این خونه نمی تونم تنها بمونم.

_ باشه مامان جان، سعی می کنم زودتر بیام.

بعد از خداحافظی تماس رو قطع کرد، نگران آینده ی هستی بود. نگران این که اگر پدرش برای همیشه تنهاشون بذاره چطور باید برای هستی سرپرست خوبی بشه. می دونست حتی ذره ای هم کار پدرش قابل بخشش و جبران نبود، مخصوصا که هستی به خاطرش به اون حال و روز افتاده بود، پس باید به آینده ی تنها خواهرش فکر می کرد.

به در شیشه ای بیمارستان نگاه کرد. رامین پشت در منتظر نگاهش می کرد، صورتش خسته، ناراحت و شرمنده بود. از روی نیمکت بلند شد و به طرف در رفت. در رو باز کرد و آرام گفت:

_ با هستی صحبت می کنم.

دیگه نگاهش نکرد و به طرف اتاق هستی رفت. حوصله ام سر رفته بود و با گوشه ی روسریم بازی می کردم، دلم برای مامان تنگ شده بود. در باز شد و سعید وارد



اتاق شد. نگاهم کرد، نگاهی که هیچ چیزی ازش نمی فهمیدم. بعد از چند لحظه در رو بست و روی صندلی نشست.

پیش دستی کردم تا برام مقدمه چینی نکنه.

- می دونم می خوای چی بگی. در مورد دکتر صدیق، درسته؟

سر تکون داد.

- بهت گفت جوابش رو دادم؟

- آره.

- خب؟!

- برای مقداری آشنا شدن نیاز به عجله کردن نداری تا جوابش رو بدی. فقط کمی با هم آشنا می شین، برخورد هاتون رو در نظر می گیری، اخلاق ها و خصوصیات مشترکتون، همه چیز رو در نظر بگیر و آخرش جوابت رو بگو.

- ولی..

- چرا بهانه میاری؟

- تو این شرایط سعید؟!

- تو توی چه شرایطی هستی؟ مشکلت باباست؟ من حلش می کنم، اگر حل نشد هم خودم با رامین صحبت می کنم.

- منظورت چیه اگر حل نشه؟ یعنی امیدی نیست؟!

سرش رو پایین گرفت.



– بابا رفته هستی، تنهامون گذاشت. حتی به تماس های مامان هم جواب نمی‌ده.

– امکان نداره، اون نمی‌تونه این کار رو با ما بکنه، خودم توی خواب دیدم که راضی به رفتن نبود.

– اون خواب بود عزیزم، ما داریم تو واقعیت زندگی می‌کنیم، از رویا بیدار شو.

آه دردناکی کشیدم، خواستم باعث و بانی این اتفاق رو نفرین کنم، اما ترسیدم که زندگی خودم بدتر بشه. دیگه به تمام خرافه ها اعتقاد پیدا کرده بودم.

– به چی فکر می‌کنی؟

– به خرافاتی مثل نفرین.

– جدیداً زیاد خرافاتی شدی!

– مگه تو به روح اعتقاد داشتی؟ ولی وقتی تصویر من رو اون روز روی شیشه دیدی فهمیدی که روح هم وجود داره، مگه نه؟

– درست می‌گی، روزی که با مرگ فاصله ی کمی داشتی، اما نبضت برگشت و خودت هم اینجا بودی. داری درست می‌گی، حق داری از این به بعد خرافاتی باشی.

هر دو نفرمون خندیدیم. بین خنده گفت:

– می‌رم به رامین خبر خوش بدم، بلکه بتونه کمی بخوابه.

نگاهم نکرد و رفت. چند دقیقه بعد دو تا پرستار اومدن، دستگاهی شبیه به دَمِیل سُبک باشگاهی یا همون وزنه آوردن و کنارم گذاشتن، یکی از دو نفر گفت:

– باید با این دو تا این قسمت از پاهات رو ورزش بدی، تقریباً شبیه ماساژه، روی شلوارت هم می‌تونی.



وزنه رو دستم داد و کمکم کرد انجامش بدم.

– بین اینطوری حرکتش می‌دی، هر وقت هم خسته شدی کمی استراحت کن و دوباره انجامش بده.

– باشه، ممنون.

– اگر چیزی حس کردی حتما زنگ پرستاری رو بزن.

– باشه.

از اتاق بیرون رفتن و شروع کردم به تگون دادن وزنه روی پاهام. بعد از چند دقیقه سعید برگشت. لبخند روی لبش بود، اما چشم هاش ناراحت بود.

– اذیت که نمی‌شی روی پاهات ماساژ می‌دی؟ خیلی سنگینه؟

_ نه سبکه، هنوز حسی ندارم. باید ادامه بدم تا نتیجه بده.

_ باشه، من تا ناهار پیشته هستم، بعدش می‌رم خونه. مامان خونه تنه‌است، نمی‌تونم اونجا تنه‌اش بذارم اونم با چیزهایی که تو گفتی.

_ خوبه، اگر می‌تونی مامان رو بفرست تهران. بهتره اینجا نمونه، هرچی زودتر بهتر.

_ سعی می‌کنم راضیش کنم.

_ اتاقشون رو گشتی؟

_ نه، فرصت نشد.

_ امروز حتما بگرد، بعدشم حتما مامان رو بفرست. نمی‌خوام مامان مثل مادر بزرگ بشه.



– منظورت چیه؟

– چیزهایی هست که تو در مورد اون خونه و گذشته ی واقعیش نمی دونی، حتی مامان هم نمی دونه. وقتی رفتیم خونه درمورد اون خونه و مادر بزرگ برات تعریف می کنم ولی قبلش حتما باید مامان رو بفرستی، مامان تو اون خونه در خطره.

– نگرانم کردی هستی، لااقل یه چیزی سربسته به من بگو.

– مادر بزرگ تو بچگی بابا تسخیر شده بود، درست همون زمانی که بابا در مورد انبار کنجکاوی کرده بود، من هم ندونسته درموردش کنجکاوی کردم و حالا نمی خوام اون اتفاق تکرار بشه.

– مگه انبار چه قضیه ای داره؟

– بهتره الان چیزی ندونی، فقط مامان رو راضی کن و در مورد خونه چیزی بهش نگو. به دایی زنگ بزن و راجع به بابا بگو تا اون هم بهت کمک کنه.



– باشه، همین الان می‌رم خونه و به دایی زنگ می‌زنم.

– راستی سعید؟

– جانم؟

– گوشیم رو بی زحمت برام بیار.

– چشم، بعد از ظهر برات میارم، ناهارت رو حتما بخور.

– باشه مراقب خودت باش.

پیشونیم رو ب.و.سید و رفت. به ساعت اتاق نگاه کردم، دوازده و سی دقیقه بود. وزنه رو کنار گذاشتم و کمی توی لیوانم آب ریختم که در باز شد و ناهار رو آوردن داخل. تشکر کردم، آب رو خوردم و دستم رو توی کاسه ی آب که کنار تختم بود شستم. ظرف غذا رو روی پاهام گذاشتم، برنج و مرغ و فسنجون بود، کنارش هم سبزی و ماست بود. با اینکه صبح برنج خورده بودم ولی گرسنه‌م بود و همه ی

برنج رو خوردم. ظرف رو روی میز گذاشتم، دوباره وزنه رو روی ماهیچه هام کشیدم. ضربه ای به در خورد و در باز شد، دکتر وارد اتاق شد. ظرف غذا توی دستش بود و با تعجب به ظرف خالی من نگاه می کرد.

– چیزی شده؟! من ناهار خوردم.

– ناهار خودم رو آوردم که اینجا بخورم.

حالا من تعجب کرده بودم.

– عیبی نداره. در هر صورت همینجا ناهارم رو می خورم.

در رو بست و روی صندلی کنار تخت نشست.

– ناهار چطور بود؟



– بد نبود.

– آره خب، غذاهای بیمارستان هیچوقت با هیچ ذائقه ای سازگار نیست.

لبخندی زدم و به ورزشم ادامه دادم. به صورتش نگاه کردم، صورت جذاب و مردونه داشت و در عین حال ته چهره ای پسرانه داشت. موهای مواج مشکی که مدلش هیچ شباهتی به مدل روز نداشت ولی صورت مستطیل شکلش رو جذاب می کرد. ابرو هایی که در عین حال پهن و یک دست بودن، بدون دست خوردگی کاملاً مرتب بود. چشم های خرمایی تیره ای که به قول معروف جاذب بود یا به قول رویا سگ داشت. به لب هاش که نگاه کردم لبخند زد، خجالت کشیدم و سرم رو پایین گرفتم.

– اجزای صورتم خوب کنکاش شده؟ نیاز به عمل نداره؟

با تعجب نگاهش کردم، با انگشتش نوک بینیش رو بالا کشید و نیم رخ شد.

– دماغم رو اینطوری عمل کنم به من میاد؟



خندیدم که لبخند مهربونی زد.

- خیلی خنده دار می‌شم؟ یا صورتم جالب می‌شه؟

- من اعتقادی به عمل زیبایی ندارم وقتی به صورت همه چیزش متناسب باشه.

- پس صورتم مورد تایید شما قرار گرفته! خدا رو شکر.

- من کی باشم که تو کار خلقت خدا دخالت کنم؟

دوباره همون لبخند مهربون رو زد و خیره شد به من. بعد از چند دور حرکت وزنه روی پاهام، توی ماهیچه هام سوزش ریزی احساس کردم. با تعجب به دکتر نگاه کردم.

- چی شده؟

– یه سوزشی حس می کنم!

ظرف غذاش رو روی میز گذاشت و کنارم ایستاد. وزنه ها رو از دستم گرفت.

– کدوم قسمت؟!

– اینجاست.

نیشگون آرومی روی پاهام گرفت.

– الان چطوره؟

– حسش نمی کنم، فقط همون سوزش رو داره.

– باشه به ورزش ادامه بده.



ظرفش رو برداشت و دوباره نشست.

– خب، سعید به من گفته فعلا می خوای با من آشنا بشی.

– درسته.

– پس هنوز مطمئن نیستی به حسی که بهت دارم.

سر تکون دادم.

– باشه، بهتره از جزئیات شروع کنم چون می دونم سعید همون جزئیات رو هم به تو نگفته و به عهده خودم گذاشته.

قاشقی از برنجش رو خورد و دوباره ظرفش رو روی میز گذاشت. روپوشش رو کمی مرتب کرد و دست هاش رو به هم قفل کرد.

– من رامین صدیق هستم، سی و دو ساله از شهر ری. خانواده‌م نیمه مذهبی هستن و من هم تا قسمت کمی مذهبی هستم. بعد از گرفتن مدرک از دانشکده پزشکی تهران منتقل شدم به این بیمارستان و باید حدوداً شش سال اینجا کار کنم بعد بتونم محیط کار بعدیم رو خودم انتخاب کنم. مطب جدا از خودم ندارم و اگر هم قصدش رو داشتم که مطب باز کنم نمی‌خوام توی این شهر باشه و صبر می‌کنم تا محل کارم تغییر کنه. یه خونه دویست متری با صد و پنجاه متر بنا توی خیابون خور دارم. می‌دونی کجاست؟

– نه.

– عیبی نداره.

– اگر خونه داری، پس چرا همش اینجاایی؟

– هنوز نفهمیدی؟

– نه!

- چون تو اینجایی.

- قراره تمام مدت شبانه روز مراقب من باشی؟!

- نه، ولی دلتنگی نمی ذاره برم خونه.

- من قرار نیست لار بمونم.

با تعجب نگاهم کرد.

- سعید چیزی در مورد رفتنت نگفته.

- شاید به قول خودت، به عهده ی خودم گذاشته.

- خب چرا نمی مونی؟



- چون قراره برگردیم تهران، خونه ی خودمون.

- چرا؟ مگه اینجایی که زندگی می کنین خونه تون نیست؟

- خونه ی پدربزرگمه. به دلایل شخصی باید برگردیم و من الان جایز نمی دونم که برات توضیح بدم.

- هستی من بدون تو نمی تونم.

- قرار ما در حال حاضر فقط آشناییه.

- خب، بگو چطور می خوای من رو بشناسی؟

- آشنا شدن برای زندگی که بازی نیست زود تمام بشه، نیاز به زمان داره.

- چقدر زمان؟

– شاید چند ماه، شاید هم چند سال.

– هستی؟

– بله؟

– اگر پیام خواستگاری و اجازه بخوام برای نامزدی، برای هر مدت زمانی که تو می‌خواهی برای آشنا شدن با من، اگر خانواده‌ت قبول کنن، تو قبول می‌کنی؟

– برای نامزدی زوده.

– ولی اگه برگردی تهران چطوری می‌خواهی من رو بشناسی؟ با صحبت‌های تلفنی؟! همون کاری که چند ساله مُد شده بین دختر و پسرها؟! تو پشت تلفن نمی‌تونی من رو بشناسی، فقط نامزد می‌شیم تا وقتی که من تهران می‌رم و میام برای رفت و آمد با تو مشکلی نداشته باشم همین.



– چه مشکلی؟!

– شاید برای اطرافیات و خانواده‌ت سخت باشه، جدا از اون من خودم راحت نیستم که مثل دو تا غریبه با هم باشیم. حالا بگو قبول می کنی؟

– باید با سعید مشورت کنم. نمی تونم الان بهت جواب بدم.

– باشه، من دیگه باید برم به کارهام برسم، از وقت ناهارم بیست دقیقه گذشته. مراقب خودت باش.

سر تکون دادم، لبخند همیشگی‌ش رو زد و رفت. دو نفر وارد اتاق شدن، یکی میز ظرف رو نگه داشته بود که پایین میز سطل زباله ی بزرگی بود، یکی هم ظرف رو از روی میز برداشت، پس ماند داخل ظرف رو توی سطل خالی کرد و ظرف رو روی میز ظرف ها گذاشت. هر دو از اتاق خارج شدن، وزنه قسمتی از پاهام رو درد آورده بود، نوک یکی از انگشت هام سوزش داشت. زنگ پرستاری رو زدم، بعد از چند ثانیه پرستاری وارد اتاقم شد. لبخندی زد و سلام کرد، من هم با لبخند جوابش رو دادم.



– سلام، این قسمت های پاهام درد گرفته بعد از کشیدن وزنه.

– یعنی الان وزنه رو حس می کنی؟ درد رو کاملاً متوجه می شی؟

– آره.

– خیلی خوبه، کمی صبر کن الان به دکترت خبر می دم.

لبخندی از سپاس گزاری زدم و رفت. بعد از چند دقیقه پرستار همراه با رامین وارد اتاق شد، رامین با خوش حالی نگاهم کرد.

– واقعا حس می کنی؟

– آره.

وزنه رو از دستم گرفت و روی پاهام کشید.



– حرکتش رو حس می کنم.

از زانو به پایین رو کشید که سر تگون دادم و گفتم:

– نه، حسی نداره.

– عجیبه، وقتی درد شروع شده یعنی ماهیچه هات به کار افتاده، چطور ممکنه
ساقِت بی حس باشه؟!

– ولی انگشت هام گِزگز می کنه.

با دستش چند انگشتم رو ماساژ داد.

– حس می کنم.



تعجبش بیشتر شد.

- چطور ممکنه؟!

پرستار که تا اون لحظه ساکت بود گفت:

- شاید باید ورزش رو از ماهیچه ی بالا به پایین بیاره تا حسش بیدار بشه.

وزنه رو از بالا تا مچ پاهام کشید، چند بار تکرارش کرد.

-اون سوزش اولیه که به شما گفته بودم رو دارم حس می کنم!

- این نشونه ی خوبیه.

رو به پرستار گفت:



– شما می‌تونید برید به کارهاتون برسید.

– ولی مریض اتاق چهل و شش منتظره آقای دکتر.

– اول باید تکلیف پاهای این خانوم روشن بشه، بعد. خیلی عجله ای برای اون مریض نیست، چند دقیقه پیش دیدمش خواب بود.

– باشه.

از اتاق بیرون رفت و در رو بست. رامین هنوز مشغول ورزش دادن وزنه روی پاهام بود. خیلی دلم می‌خواست که بخوابم، اما پیش رامین معذب بودم.

– می‌شه بری به کارهای دیگه ی خودت بررسی؟ خودم می‌تونم انجامش بدم.

– نه، می‌خوام بعد از اینکه پاهات حس پیدا کرد بفرستمت برای عکس.



– عکس؟! برای چی؟

– می خوام ببینم واقعا پاهات خوب شده یا نه، همین. نگران نباش. از فردا باید توی اتاقت راه رفتن رو شروع کنی، کمی قدم می زنی، بعد می شینی و دوباره ادامه می دی. اگر مثل امروزت ورزش کنی مطمئنم تا دوزخ دیگه کاملا خوب می شی.

– امیدوارم.

– در ضمن خیلی خوش حالم که خودت می دونی کی و کجا باید با من رسمی حرف بزنی.

با تعجب نگاهش کردم.

– فکر کردی من دختر پونزده ساله ام که نگران حرف زدنم باشی؟!



– نه، منظورم این نبود. تو کلا نسبت به سنت خیلی جا افتاده تری، من دختر بزرگ تر از تورو هم دیدم که خیلی سطحی رفتار می کنه و اصلا قابل احترام نیست.

– کی؟!

با لبخند گفت:

– به زودی باهاش آشنا می شی.

با تعجب نگاهش کردم.

– خیلی خب، این طوری نگاهم نکن. دخترداییمه که خیلی دوست داره خودش رو وبال گردنم کنه.

تعجبم بیشتر شد که خندید.



- تو رو خدا این طوری نگاهم نکن.

- وا!

- آخه صورتت با نمک می‌شه.

- من تعجبم از اینکه که چطور یه دختر می‌خواد و بال گردنت بشه؟

- باورت نمیشه؟

- نه.

- پس معلومه خیلی تو جامعه برو بیا نداری.

- منظورت چیه؟

– منظورم اینه که الان آدمایی مثل اون تو همه خیابون ها هستن، اما دختری مثل تو کم پیدا می‌شه.

چشم غره ای دادم و گفتم:

– داری مسخره می کنی؟

– نه، چه مسخره ای؟ حقیقته عزیز من.

– خب حالا، نگفتی چطوری وبال گردنت می‌شه؟

– هنوز که نتونسته، از این به بعد هم که تو هستی و دیگه عمراً بتونه.

لبخند معنی داری زد و ادامه داد.

– الان چند ساله واسه خود نمایی همه کار می کنه، البته داییم چیزی نمی دونه و معاون بدبخت شرکتش رو برای اون در نظر داره. خیلی ازش صحبت نمی کنم چون مطمئنم ممکنه به نظرت خیلی بی عقل باشه، فقط نمونه ی آخرش رو میگم تا بفهمی، هفته ی پیش که رفته بودم خونه، پیغامگیر تلفن رو زدم و مشغول کارهام شدم که صدای اون خانم محترم اومد که گفت، رامین جان این هفته برای تحقیق دانشگاهم می خوام پیام لار، می خوام پیام خونه ی تو این یک هفته رو بمونم. بقیه حرف هاش یادم نیست، فقط خدا رو شکر کردم که شماره همراهم یا آدرس بیمارستان رو نداره. الان هم از اون روز به بعد خونه نرفتم و منتظرم یه خبر بشنوم که برگشته خونه خودش که با خیال راحت برم خونه.

هنوز متعجب بودم، به قول رامین شاید به خاطر این بود که از جامعه هیچ شناختی نداشتم.

– باز هم باورت نشد؟ می خوای برم خونه و صدای ضبط شدهش رو برات بیارم تا اون صدای تو دماغی فییس مامانیش رو بشنوی؟

ابرو هام رو بالا دادم و نگاهش کردم، بعد هم زدم زیر خنده. یاد تعریف های فرناز که از بعضی از همکلاسی هاش می کرد و آداشون رو در می آورد افتادم.



رامین هم خندید و گفت:

– خوبه بالاخره باور کردی.

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و اشکی که از شدت خنده گوشه ی چشمم روون شده بود رو پاک کردم.

– دوستم بعضی وقت ها از توصیفات این مثل آدم ها برام تعریف می کنه.

– خوبه، پس کمی آشنایی داری.

– درسته.

لبخندی زد و به وزنه ی توی دستش نگاه کرد.

– پاهات الان چه حسی دارن؟ هنوز فقط سوزشه؟



وزنه رو کشید.

_ نه، کاملاً حسش می‌کنم.

_ خوبه، هماهنگ می‌کنم برای عکس برداری بیان ببرنت. دیگه نیازی به این وزنه ها نیست، با خودم می‌برمشون.

_ باشه.

چشمکی همراه لبخندش زد و از اتاق بیرون رفت. دو پرستار وارد اتاق شدن، هر دو نفر رو دیده بودم و می‌شناختمشون. هر دو به من لبخند زدن و کنارم ایستادن.

_ واقعا پاهات واکنش نشون داده؟

_ آره.

– معلومه اراده ی قوی ای داری، خوش به حالت.

– ممنون عزیزم.

– الان می تونی پاهات رو تکون بدی؟

– نه متاسفانه.

– باشه الان کمک می کنم بیای روی ویلچر.

رو به پرستار دیگه گفت:

– ضبیحی بیا کمک کن.

– باشه.



هر دو نفر کمک کردن که از روی تخت، روی ویلچر بشینم.

– با این که این مدت هیچ تحرکی نداشتی عجیبه که انقدر سبکی!

– نمی دونم، شاید وزنم کم شده باشه این مدت.

همکارش گفت:

– چه تعجبی داره؟ بیمارهایی که توی کما باشن معمولاً وزنشون سبک می‌شه، چون تغذیه ای ندارن و تنفس سنگین محیطی براشون ایجاد نمی‌شه.

– از خودت در آوردی؟! کی همچین چیزی گفته؟

– تجربه ای که از دوره آموزشیم پیدا کردم.



– لطفا تجربیات رو برای خودت نگه دار.

با وارد شدن پسر نظافت چی، هر دو حرفشون رو قطع کردن. ویلچر رو حرکت دادن و از اتاق خارج شدیم. به طرف سالن رادیولوژی رفتیم، رامین کنار در اتاق رادیولوژی کنار خانمی ایستاده بود و باهاش صحبت می کرد، با دیدن من به من اشاره کرد و آرام تر از قبل با اون خانم صحبت کرد، اون خانم هم در تمام طول مدت صحبتشون به من خیره بود. رامین به طرف پیشخوان پرستاری رفت و تلفن رو برداشت، بعد از چند ثانیه که از نگاه اون خانم کلافه شده بودم گفتم:

– می شه من رو ببرین پیش دکتر صدیق؟

– پرستار ویلچر رو به طرف رامین حرکت داد، با صدای رامین دست از فکر کردن به اون خانم برداشتم.

– سلام سعید جان، خوبی؟

...



– خواهرت حس پاهاش رو به دست آورده و من برای عکس برداری اجازه می
خوام.

...

– آره، درسته.

...

– نه الان برای حرکت دادنش زوده، به زودی برای اون مشکل هم درمانش رو
شروع می کنم.

...

– چه ساعتی میای؟

...

- خیلی خب، پس الان برای رادیولوژی ببرمش؟

...

- باشه، ممنون. می بینمت.

تلفن رو قطع کرد و به من که منتظر نگاهش می کردم نگاه کرد.

- سعید حدودا یک ساعت دیگه میاد، الان دکتر نهرینی شما رو برای رادیولوژی می برن، کار عکس برداری که تمام شد پرستار ها شما رو بر می گردونن اتاقتون. جواب رادیولوژی رو هم هر وقت سعید اومد می گم.

- ممنون از لطفتون، اما بهتر نبود صبر می کردین تا سعید بیاد؟



– من برای دیدن عکس یکم عجله دارم و نمی تونم صبر کنم.

خانمی که تا اون لحظه منتظر نگاهمون می کرد و رامین، دکتر نهرینی معرفیش کرده بود نزدیکمون شد. پرستارها، دستپاچه سلام کردند. دکتر نهرینی هم سری تگون داد و به رامین گفت:

– دکتر صدیق، عکس رادیولوژی ایشون رو باید به متخصص ارتوپد نشون بدین.

– می دونم، منم منظورم همین بود. منظورم رو اشتباه رسوندم.

دوباره نگاهم کرد، نگاهش عجیب بود، انگار غرق سوال بود. صورت جا افتاده ای داشت، سنش حدودا به چهل و هشت یا پنجاه نشون می داد.

رامین نگاه بینمون رو شکست و گفت:

– نمی خواین برین؟



دکتر سر تکون داد و به پرستارها اشاره کرد که من رو به اتاق ببرن، خودش هم زودتر وارد اتاق شد. رامین روی صندلی انتظار نشست، پرستاری که ویلچر رو هدایت می کرد، خم شد و آرام کنار گوشم گفت:

– دکتر نهرینی خاله ی دکتر صدیق هستن، به نظرم متوجه علاقه ی دکتر به شما شده.

با تعجب به پرستاری که کنارم ایستاده بود نگاه کردم که اون هم سر تکون داد و لبخند زد. ویلچر رو به طرف اتاق هدایت کرد، کمکم کردن روی تخت دراز بکشم و بعد هر دو با ویلچر بیرون رفتن.

دکتر از اتاق کوچیکی بیرون اومد، چفت پشت در رو بست و کنار تخت ایستاد.

– کمی پاهات رو از کمر به طرف چپ ببر.

با تعجب نگاهش کردم.

– یعنی از کمر نمی تونی تکون بخوری؟!!

پاهام رو با دستم گرفتم و کمی به چپ بردم.

– خوبه؟

– بهتره.

دستم رو از دو طرف جفت بدنم کرد و سرم رو کمی صاف کرد.

– اصلا تکون نخور.

– باشه.

– حرف مقاومتت تو بخش اصلی خیلی پیچیده، این که خیلی زود علائم عادی خودت رو برگردوندی واقعا تحسین برانگیزه.



– ممنون.

– یادت نره، تا وقتی تخت به این حالت اولیه بر نگشته تکون نخوری.

– بله حتما.

به اون اتاق کوچیک برگشت و در کوچیکی که بین دو اتاق بود بست. دستگاه روشن شد و تخت حرکت کرد. بیشترین معطلی زمان عکس برداری از پاهام بود و بالاتنه خیلی طول نکشید. دستگاه خاموش شد و دکتر وارد اتاق شد. تخت رو بیرون کشید و در ورودی رو باز کرد. هر دو پرستار وارد اتاق شدن که دکتر گفت:

– به دکتر صدیق بگین عکس هاش چند دقیقه دیگه آماده می‌شن، الان می‌تونین ببرینش.

پرستارها سر تکون دادن و کمکم کردن روی ویلچر بشینم. دکتر به اتاقش برگشت و ما از اتاق رادیولوژی بیرون رفتیم. رامین با دیدنم به طرف من اومد.



– تمام شد؟

– آره، دکتر گفتن به شما بگیم عکس چند دقیقه ی دیگه آماده می‌شه.

– خیلی خب.

رو به پرستارها گفت:

– ببرینش توی اتاقش.

– نتیجه رو می‌شه به من بگین؟

در اتاق رادیولوژی باز شد و دکتر نهرینی بیرون اومد. رامین به محض اینکه بخواد جوابم رو بده، دکتر صداش زد.

– دکتر صدیق.

رامین نگاهش کرد.

– بله؟

– لطفاً بیاید به اتاق من.

– الان میام.

دکتر به طرف اتاق دیگه ای رفت، رامین آروم گفت:

– وقتی تمام شد میام بهت می‌گم.

سر تکیون دادم و رامین به طرف اتاق دکتر رفت.



پرستاری که کنارم ایستاده بود گفت:

– از رفتار خانم دکتر ناراحت نشین، با همه همینطور سرد برخورد می کنه.

پرستاری که ویلچر رو هدایت می کرد گفت:

– ولی به نظر من خانم خیلی مهربونی هستن، چیزی توی دلشون نیست.
نشیدی که برای بعضی از مریض هایی که بی بضاعت بودن پا درمیونی کرده تا
بیمارستان هزینه ای ازشون نگیره؟

با تعجب گفتم:

– واقعا؟!

– آره، من از یکی از پرستارهای بخش عکس برداری شنیدم. نه تنها توی
بیمارستان، خارج از بیمارستان هم به کسایی که نیاز مالی داشتن کمک کرده.



– چطور مطمئنی که خبرش صحت داره یا نه؟

– چون اون پرستاره با پسر خانوم دکتر دوسته و پسرش همه ی این حرف ها رو بهش گفته.

با تعجب نگاهش کردم و خندیدم.

– باور کنین دارم راست میگم.

– باشه.

از ادامه ی خندیدنم جلوگیری کردم، وارد اتاق شدیم و کمک کردن روی تخت دراز بکشم.

– ممنون، بی زحمت در رو ببندین.

– چیزی احتیاج دارین که بیارم؟

– نه، ممنون.

هر دو نفر بیرون رفتن و در رو بستن. دلم می خواست منتظر رامین بمونم که ببینم نتیجه چی شد، اما چشم هام به قدری خسته بودن که امان لحظه ای بیداری رو نمی دادن. با صدای باز و بسته شدن در چشم باز کردم. سعید اومده بود، لبخندی زد و گفت:

– خوابیده بودی؟

– آره.

– گوشت رو آوردم به همراه...

کیف بیرونیم رو تو دستش تگون داد، مامان گفت هرچیزی که ممکنه لازمت بشه داخل کیف گذاشته، ماشاءالله چقدر سنگینه. چطور با خودت بیرون می بریش؟

– به راحتی، الان چون پُر شده سنگینه. از مامان چه خبر؟

– راضیش کردم، داره وسیله هاش رو جمع می کنه، برای شب بلیط قطار گرفتم براش.

– چطور راضی شد؟!

– گفتم برای یه مدتی برو تهران تا تکلیف بابا روشن بشه، اونطوری از هستی می تونی اونجا مراقبت کنی، خیال من هم راحتتره وقتی سر کارم.

– حرف قانع کننده ای بود.

زیپ کیفم رو باز کردم.

– سعید جان آب این کاسه رو عوضش کن می خوام صورتم رو بشورم.



- چشم.

آینه ی کوچیکم رو از کیف بیرون آوردم. لباس شخصی و بیرونیم توی کیف بود،
وسایل آرایشی و بهداشتی، گوشی موبایلم به همراه شارژر و

- مامان کی میاد؟

- فکر کنم تا نیم ساعت دیگه کارش تمام بشه و بیاد.

سعید کاسه ی آب رو کنارم گذاشت.

- پاهات رو هر وقت تونستی حرکت بدی برو یه دوش بگیر، موهات خیلی نامرتب
و چسبیده شده.

- خودم هم تو فکرش هستم، از کثیفی احساس سنگینی می کنم.



گره روسریم رو باز کردم و موهای به هم ریخته ی روی پیشونیم رو زیر روسری مرتب کردم. دستمال کاغذی برداشتم و کمی با آب نمورش کردم. صورتم رو با دستمال تمیز کردم. در اتاق زده شد و تا زمان باز شدنش گره روسریم رو بستم. سعید کمکم کرد روی تخت بشینم. رامین وارد اتاق شد و با سعید احوال پرسى کرد، بعد هم نگاهش رو به من داد.

_ عکست رو به دکتر لاریان نشون دادم، متخصص ارتوپده.

_ خب؟

_ گفت اگر همینطور خوب پیش بری تا دو روز دیگه خوب می‌شی. راجع به عکس سر و گردنت دکتر نهرینی گفت هیچ مشکلی نمی‌بینه.

_ ایشون هم متخصص هستن؟

_ نترس، بهش اعتماد دارم.



_ به خاطر فامیل بودنتون؟!

با تعجب نگاهم کرد.

_ از پرستارها شنیدم.

_ درسته که فامیلیم، ولی اون سی ساله که داره اینجا کار می کنه و حرفش هیچوقت اشتباه نمی شه.

_ باشه.

گوشیم رو روشن کردم، حدودا بیست پیام از غریبه و آشنا داشتم، سی پیام هم از اُپراتور خطم و تماس های ناموفق داشتم.

پیام های فرناز رو باز کردم، سعید و رامین مشغول حرف زدن بودن و من هم می تونستم تو این فاصله چند تا از پیام ها رو بخونم.

با صدای سعید به خودم اومدم.

- چی کار می کنی؟

- پیام هام رو چک می کنم.

- باشه.

به طرف پنجره رفت.

- مردم دیگه وقاحت رو از سر گذروندن با این جوک ساختنشون.

رامین گفت:

- چطور؟

– جوک های مسخره ای می سازن.

– مثلاً چه جوکی؟!

یکی از پیام های فرناز رو خوندم.

– زنه با دوست پسرش توی خونه بود، وقتی شوهرش میاد پسره پشت مبل قایم میشه. شوهره می شینه چایی می خوره، پسره از پنجره فرار می کنه. شوهره میگه کی بود؟ زنه میگه خستگی بود عزیزم که فرار کرد با چایی خوردنت.

رامین بلند بلند خندید. با تعجب گفتم:

– این واقعا خنده دار بود؟!

سرتکون داد. پوفی کشیدم و گفتم:



– حقیقت های تلخ جامعه طنز نیستن که بخندی.

– خیلی خب بابا، ببخشید.

سعید کنارم نشست و به رامین گفت:

– هستی درست می‌گه، این موضوعات طنز جدید همشون حقیقت های تلخی هستن که تو قالب طنز دارن بیان می‌شن. اگر به دید طنز نگاهش نکنیم، خیلی هم وحشتناکه.

– باشه، تسلیم. قبول دارم که حرف هاتون درسته، اما به نظر شما مردم باید به چی بخندن؟ همه چیز دیگه تلخ شده، ما باید از دید طنز نگاهشون کنیم تا تلخیش مسموممون نکنه. چه جوکی بسازن؟ همش بیان بگن مرده میخوره به نرده، بر می‌گرده؟ یا بگن مرده رفت تونس، خواست برگرده، دید نتونس. به نظرتون به چی این جمله ها باید بخندن که هیچ معنی و مفهومی هم ندارن؟

درست می‌گفت، اما من نمی‌تونستم به حقارت جامعه دید طنز داشته باشم.



رامین رو به سعید گفت:

– باید برم چند نفر از مریض هام رو ببینم، تا کی اینجا می‌مانم؟

– تا وقتی ماما بیدار نشه، باهاش می‌رم بعدشم صبح برمی‌گردم.

– باشه، فعلاً.

از اتاق بیرون رفت و با سعید تنها شدم. سعید گره روسری رو باز کرد، گوشیش زنگ خورد، به صفحه ی گوشی نگاه کرد.

– مامانه.

– خب جواب بده.

– الو جانم مامان؟

...

– آره اینجاست.

...

– نه بابا، چرک کل قیافه ی زشتشو گرفته.

با صدای بلند خندید که چشم غره ای نثارش کردم.

– باشه بابا تسلیم، می‌گم بهش.

...

– نه، چیزی لازم نداره، زودتر بیا.

...

– چشمت بی بلا، مراقب خودت باش. می بینمت.

تماس رو قطع کرد و دوباره خندید.

– به چی می خندی؟

– به تو.

– خودت رو مسخره کن، یعنی انقدر زشت شدم؟!

– اوهوم.



با مهربونی نگاهم کرد و ادامه داد.

– وقتی لاغر می‌شی، صورتت پژمرده و بی رنگ می‌شه. تو حالت عادی، صورتت خیلی خوبه، وقتی تپل می‌شی گونه هات همیشه سرخه و صورتت رو ملیح می‌کنه.

لب پایینم رو آویزون کردم و تو آینه به خودم نگاه کردم. درست می‌گفت، صورتم بی رنگ و پژمرده بود و اصلاً طراوت سابق رو نداشت. موهای به هم چسبیده و پریشونم که دیگه اصلاً نمی‌شد نگاهش کرد.

– من نمی‌دونم این دوست خُل و چلت از چي من خوشش اومده؟! قیافه که ندارم، اخلاقم که ندارم، چیزی مونده که داشته باشم و خودم ندونم.

– آره.

– چی؟!



– خودت.

– منظورت چیه؟

– اون عاشق خودت شده، نمی بینی چطور چشم و گوشش رو بستى؟ تو چیزی رو داری که فقط بعضی از مردهای خاص دنبالشن، چیزی داری که اون مردها آرزوشونه همسرشون تمام و کمال اون خصوصیات رو داشته باشه.

– چه خصوصیاتى؟

– نگو که تا الان بهت نگفته!

– یه چیزایی بهم گفته، اما مطمئنی اون جزو اون دسته مردهای خاصه؟ من خیلی متفاوت نیستم.

– متفاوتی هستی جان. به نظر تو، من از چه نوع از دسته بندی مردها هستم.

– تو شبیه هیچکدوم از مردهای اطرافم نیستی، بابا، عمو و دایی هیچکدوم مثل تو نیستن، اما رامین، حس می کنم یه مقدار باید مثل تو باشه.

– خب.

– تو از اون دسته آدم های خاص هستی که گفتی؟

– شاید، نظر تو چیه؟

– به نظر من که هستی، چون ویژگی هایی داری که هر مردی نداره.

– پس اگر رامین شبیه منه و به قول تو خل و چله، میره تو دسته ی مردهای خاص که دلشون می خواد همسری خاص داشته باشن، همسر خاص مورد نظر این مرد خاص، شده خواهر خاص خودم.

چشم هام رو گرد کردم.



– چرا اینطوری نگاهم می کنی؟

– الان حس می کنی زیادی خاص شدی که هی واسه من خاص خاص می کنی؟

– پس چی؟ واسه همینه که خیلی ها آرزوشونه زن داداش جنابعالی بشن.

پقی زدم زیر خنده.

– اوهووووو، کی می ره اینهمه راهو. سقف نریزه سرت داداشی؟

– تا الان که نریخته.

– آخه کی میاد زن تو بشه؟ من که فکر نکنم کسی بخواد زن داداشم بشه.

– تو اولیش شک ندارم، ولی دومیش رو مطمئنم که کسی قبول نمی کنه.

بالش پشتم رو پرت کردم تو صورتش.

_ مسخره ی پررو، اگه به مامان نگفتم. الان که اومد می‌گم زن گرفتی و به ما نگفتی.

دماغش رو ماساژ داد و آروم گفت:

_ واسه همین اخلاقته که هیشکی زنم نمی‌شه، خب می ترسه بکشیش. بعدشم می خوای بگی، مدرک بیار.

با صدای در هر دو ساکت شدیم. مامان وارد اتاق شد.

_ سلام مامان.

_ سلام دخترم، چه خبرتونه شما دو تا، می دونین صداتون تا کجا می اومد؟
شانس آوردین پرستار توی بخش نبود. چه خبره؟ سعید دوباره زورت به هستی
رسیده؟



– وا! مادر من آخه جنبه نداره خب، ببین دماغ خوشگل و دختر گُشم رو چی کار کرده؟

مامان دستی به قرمزی بینی سعید کشید، من هم مظلوم گفتم:

– خب تقصیر خودت بود.

– مامان ببین اشتباهش رو گردن نمی گیره.

– خب تو می خوای زن بگیری، به من چه؟

– خودت همون اول گفتی کسی حاضر نمی شه به خاطر تو زنم بشه.

مامان که داشت با تعجب به حرف های ما گوش می داد گفت:



– سعید می‌خواهی ازدواج کنی؟

سعید با صدای بلند خندید.

– نه مامان جونم، زن کجا بود تو این دوره و زمونه آخه، داشتیم واسه خودمون رویا بافی می‌کردیم.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (roman.ir1)

مامان به نشونه تاسف دستش رو بالای سر سعید کج کرد و گفت:

– تو درست بشو نیستی، وگرنه زن که قحط نیست. تو فقط اشاره کن بهترین دختر رو برات خواستگاری می‌کنم.

هر دو با تعجب به مامان نگاه کردیم، با تعجب گفتم:



– خواستگاری؟! کی؟!

مامان لبخند مهربونی زد و آرام گفت:

– دوستت، رویا. از همون اول که دیدمش به دلم نشست که عروسم می‌شه.

– وا!

– والا. پاشو بریم تر و تمیزت کنم. می‌خوام موهات رو بشورم، لباس هم از بیمارستان گرفتم برات که عوض کنی.

– الان؟

– مگه الان چشه؟ سعید نگفتی بهش؟

سعید کمی سرش رو خاروند و گفت:



– نه، يادم رفت. مامان واقعا چي فكر كردي كه خواستي رويارو برام خواستگاري كني؟

– فكر آیندهت رو كردم، حالا هم حرف بيخود نزن. نترس تا خودت نخوای من پا پيش نمی دارم.

– خدا رو شكر.

مامان چشم غره ای به سعيد رفت و كمكم كرد روي ويلچر بشينم. به طرف سرويس اتاقم رفتيم و با كمك مامان بالاخره تر و تميز شدم. با اينكه پوستم سبزه شده بود، اما هنوز هم بعد از حمام گونه هام كمی صورتی می شد. مامان موهام رو خشك كرد و برام بافت، روسري رو روي سرم مرتب كرد و از سرويس بيرون رفتيم. سعيد كمكم كرد دوباره روي تخت بشينم، لبخند ژكوندي زد و گفت:

– حتما مامان بايد می اومد تا سر و وضعت يكم تر و تميز می شد؟

– اوهوم.

– خدا به داد برسه.

گوشیم زنگ خورد، فوراً جواب دادم.

– الو.

– چقدر سریع! اصلاً نگاه کردی ببینی شماره ی کیه؟

– نوچ، علیک سلام.

– اوه، از تعجب یادم رفت سلام کنم، خوبی؟ اوضاع چطوره؟

سعید آروم پرسید

– کیه؟

- رویاست.

- الووو، رفتی؟

- کوفت، چرا داد می زنی کر شدم.

- جواب چرا نمی‌دی؟

- خوبم نگران نباش. تو چطوری؟

مامان چشم غره ای بهم داد و به طرف یخچال رفت تا میوه و آب میوه هایی که خریده بود رو جابه جا کنه.

- منم خوبم، چه خبر؟ کی مرخص می‌شی؟

– هنوز معلوم نیست.

– وا! مگه نمی‌گی خوب شدی؟

– باور کن خوبم، فعلاً نمی‌دونم کی ترخیص می‌کنه.

– باشه.

با لحنی شاد گفت:

– هنوز زیر نظر همون دکتر هستی؟

– آره.

– جالان، پس یه عروسی افتادیم.



– مسخره، هنوز که خبری نیست.

سعید از اتاق بیرون رفت.

– وای پس یه خبری شده که تو اینطوری می‌گی، هستی خیلی موزماری، ببینمت کشتمت.

خندیدم و گفتم:

– رویا به خدا خبری نیست، حالا نرو به فرناز نگو یه وقتی میاد اینجا دوباره آبرومو سنگ فرش دستشویی می‌کنه.

مامان با چشم گرد شده نگاهم کرد، رویا هم خندید.

– خدا نکشتت هستی، حرف زدن تو هم که مثل فرناز شده.

- آره دیگه، چه کار می‌شه کرد؟! فرناز چطوره؟ پیام هاش رو باز کردم، طبق معمول جوک های بیخود فرستاده بود.

- این که عادتشه. خوبه، صبح با هم برای امتحان رفته بودیم، امتحاناتمون یه زمانه خوش بختانه.

- ای وای اصلا یادم نبود این ماه امتحانته، به سلامتی پس تا ماه بعد عروس می‌شی.

- کی خواست عروسی کنه؟

- وا! تو که تا دو روز پیش چیز دیگه ای می گفتی!

- اون منتفی شد، خوش بختانه بابا هم چیزی نفهمید و به موقع تمام شد.

- خب چی شد؟

– پسره از قرار معلوم سربازی نرفته بوده و با پارتی بازی پیچونده بود. الان به مشکل خورده، یا باید بره سربازی یا تنبیه داره، منم نه می تونم دو سال منتظر بمونم تا بیاد عقدم کنه، نه حوصله دارم اگر افتاد زندان حرف از بابام بشنوم.

– باشه عزیزم، خودت رو ناراحت نکن. خواستگار که قحط نیست.

به مامان چشمکی زدم که چشم غره رفت.

– نه جانم، قحط نیست. فقط می ترسم این رفیقای بابام که ازش قول اجازه ی خواستگاری گرفتن یه کدومشون بشن پدرشوهرم که اصلا ازشون خوشم نمیاد.

– او...ه، کی می ره اینهمه راهو، حالا انگار صف کشیدن.

– چند چندی هستی؟ هردقیقه یه چیز می گی!

– نمی دونم، شاید مغزم داغ کرده. حالا برو به کارت برس من می خوام بخوابم.

- تنبل بی خاصیت.

- خودتی کچل.

- عمه‌ته.

هر دو خندیدیم.

- خیلی خب، کاری نداری؟

- نه عزیزم، مواظب خودت باش. به خاله هم اگر پیشته سلام برسون.

- چشم، تو هم سلام برسون، فرنازم بب. و.س دلم براتون تنگ شده.

- به خدا وقت سر خاروندن نداریم، وگرنه می اومدیم پیشته.

– فدای سرت رورو جونم.

– ای کوفت، پررو.

با خنده خداحافظی کردم و تماس قطع شد. مامان کنارم نشست و مشکوک نگاهم کرد.

– باز چی شده؟

– قضیه خواستگار چیه که به من نگفتی؟

– خواستگار رویا مگه به شما مربوط می‌شه؟

– بله.

– یه خواستگاری بود که رویا ردش کرد، همین.



– باشه، قضیه یه ماه دیگه عروس شدنش چیه؟

– مگه راجع به شرط باباش بهت نگفتم؟

– نه!

– باباش به شرطی اجازه داد رویا دانشگاه بره که بعد از گرفتن مدرکش ازدواج کنه.

– پس فرصت زیادی نداریم.

– واقعا می خواین برین خواستگاری؟

– آره، کی از رویا بهتر برای سعید؟ من سعید رو می شناسم، می دونم چه جور دختری رو برای زندگیش می خواد؟



– چه جور دختری؟!

– یه دختری مثل تو.

– وا!

– باور کن، رویا مثل توئه و من می دونم می تونه سعید رو خوشبخت کنه. طوری تربیت شده که من آینده رو خیلی راحت می تونم براش پیش بینی کنم.

در باز شد و مامان حرفش رو قطع کرد. سعید به همراه سینی با محتوای سه لیوان چای و کیک وارد اتاق شد.

– اینم چایی لبسوز، لبدوز و دبش مخصوص مامان و خواهر کوچولوی خودم.

– دستت درد نکنه.



مامان کمی از چای خورد و گفت:

– تا کی مرخصی داری؟

– شنبه ی هفته ی بعد ده روز تمام می‌شه.

– پس من جمعه بر می‌گردم و با هستی می‌رم.

– جمعه چرا؟

– چون نمی‌تونم دست رو دست بذارم عروسم رو ببرن، می‌خوام برم خواستگاری، شنبه هم وقتی تو رفتی ما می‌ریم تهران.

– مامان لطفا بی خیال شو، مگه خودت نگفتی تا خودم نخوام نمی‌ری؟

– گفتم ولی نمی دونستم قراره رویا از ماه بعد به خاطر شرط باباش ازدواج کنه.
می خوام عروس خودم باشه.

– آخه تو که حتی نظرش رو هم نمی دونی.

– پس مراسم خواستگاری برای چیه پسر گلم؟ پسر و دختر با هم صحبت می کنن
و آشنا می شن، بعد هم که مراسمات عقد و عروسی.

– ماشاالله، پس بگو همه چیز رو بریدی و دوختی و من فقط قراره بیوشمش.

– من می دونم تو با رویا بیشتر آشنا بشی می فهمی همونیه که می خوای. دیگه
هم حرفی نباشه، الان فقط باید برام توضیح بدی قضیه دکتر هستی چیه؟ توی
خونه که درست و حسابی حرف نزدی.

– چشم، رامین خیلی وقته از هستی خوشش اومده و اجازه خواسته تا با هم آشنا
بشن، من هم گفتم یه آشنایی ساده مشکلی نداره، آخرش هم که خود هستی باید
نظرش رو بگه. شما که الان با این موضوع مشکلی نداری؟

– نه جانم، چه مشکلی؟ به نظرم باید پسر خوبی باشه. هستی جان تا اینجا چی فهمیدی؟

لیوان خالی چاییم رو روی سینی گذاشتم و گفتم:

– چیز زیادی نگفته، فقط سن و محل زندگی خانوادش و محل زندگی خودش تو این شهر رو گفته.

– اعتقاداتش چطوره؟

– نیمه مذهبيه، مثل خودمون.

– خیلی خب، وقت برای آشنایی بیشتر هست عزیزم.

به ساعت نگاه کرد.



– من دیگه باید برم دخترم، مواظب خودت باش. خیلی هم به این آقای دکتر سخت نگیر. راجع به خواستگاری فعلا به رویا چیزی نگو، خودم تا پنج شنبه به مادرش زنگ می زنم و هماهنگ می کنم.

– باشه، تو هم مواظب خودت باش. به مامان بزرگ، بابا بزرگ و بقیه سلام برسون.

– چشم عزیزم. دیگه سفارشت نکنم مادر، هواست باشه.

پیشونیم رو ب.و.سید، خداحافظی کردیم و با سعید از اتاق بیرون رفتن. بعد از چند دقیقه سعید وارد اتاق شد. دلم می خواست کمی بخوابم که گوشیم زنگ خورد. سعید گفت:

– ایندفعه نوبت فرنازه، من می رم یکم خوراکی می خرم و میام، مامان دیگه نیست دعوا مون کنه.

چشمکی زد و دوباره از اتاق بیرون رفت، با خنده به صفحه ی گوشی نگاه کردم، شماره ی فرناز بود.



– سلام.

– سلام و کوفت، تا من زنگ نزنم نباید زنگ بزنی؟ حالا که فکت داره مثل فرفره می چرخه، واسه چی زنگ نمی زنی؟

– تو مگه امون می دی آخه؟ خوبی؟ منم خوبم، از امتحاناتم نمی پرسم تا تمام بشه.

– جواب من رو بده نییچون کچل.

– پررو، احوال پرسی هم نمی شه باهات کرد، سرم شلوغه خب.

– سرت کدوم خرابه ای شلوغه ها هاااا؟؟ زود باش جواب بده.

– بیا بزن، ای بابا چه دردسری داریم، خب دارو، غذا، خواب و... به نظرت وقت نمی خواد؟



– منم مریض می‌شم، آدمیزاد که هیچوقت سالم نیستش، خبر دارم که خواب و غذا و دارو چقدر زمان می‌خواد، جواب درست بده، سرت به این دکتره گرمه مگه نه؟ زود راستش رو بگو بهم.

– وای تو و رویا چرا اینطوری هستین آخه؟ آره درگیر این دکترم، دست از سر کچلم بردارین بابا.

– کوفت، کچل زشت. عمرا دست از سرت بردارم. دست راستت زیر سر رویا باشه یه بی عقلی مثل این دکتر گیر این بیاد، داره تلف می‌شه.

– در جریانم، اون هم درست می‌شه نگرانش نباش.

– کی بهت زنگ زد؟

– قبل از تو.

– !! پس همه چیز رو گفته.



– اوهوم. حالام برو سر درست رفوزه ی عالمین من می خوام بخوابم.

– نترکی انقدر می خوابی؟ دکترم هست؟

– فرناز مگه اینکه دستم بهت نرسه.

– اسمش چیه؟

– به تو چه؟

– باشه من که می بینمت، بهت می گم به کی چه؟

– بی حساب شدیم، کار نداری؟

– نه، سلام برسون.



– تو هم همینطور، موفق باشی.

– مواظب خودت باش بر باد نری.

با خنده خداحافظی کرد و تا بخوام جوابش رو بدم قطع کرد. لبخندی زدم و گوشی رو روی میز گذاشتم. وجود فرناز و رویا توی زندگیم یه نعمت فوق العاده بود، هر دو برای من انرژی فوق بی نهایت بودن. تو فکرشون غرق بودم که خوابم برد. توی حیاط خونه ی قدیمی و تقریباً متروکه ای بودم، صدای پچ پچ از داخل خونه می شنیدم. به طرف خونه رفتم، صدای مردی رو شنیدم. به زبان عجیبی که برام اصلاً آشنا نبود بی وقفه صحبت می کرد. بعد از چند ثانیه صدا قطع شد و صدای دف و ساز اومد، به طرف صدا رفتم. راهروی بزرگی روبه روم بود که از سقفش خاک می ریخت و به نظر می اومد که هر لحظه در حال فرو ریختن. با دلهره وارد راهرو شدم، چهار تا اتاق دو طرف راهرو بود. به طرف اتاقی که ازش صدا می اومد رفتم، خواستم در رو باز کنم که صدای ناله ی زنی رو از اتاق روبه رو شنیدم. به طرف اتاق رفتم و در رو باز کردم، زنی حدوداً ۴۰ ساله روی موکتی کثیف و خاکی دراز کشیده بود، دیواره ها ترک برداشته و قسمت هایی از دیوار هم شکسته بود و نور از بیرون داخل رو روشن کرده بود. به طرف زن رفتم.



– خانوم چی شده؟ کمکتون کنم؟

– اونا می خوان من و بچه‌م رو بیرن دارالمجانین، من فقط مریضم و پول معالجه ندارم، دخترم هم به خاطر درد کشیدن من عصبی شده و اونها فکر می کنن ما باید بریم دارالمجانین. شما یه کاری کنین.

– مامان، کارشون تمام شد الان میان.

صدای آشنای دختر بچه باعث شد سر برگردونم. با تعجب نگاهم می کرد. پیش دستی کردم و گفتم:

– من تو رو می شناسم؟

با صدای پایی که شنیده شد سرش رو برگردوند به طرف صدا، بعد از چند ثانیه دو زن و سه مرد وارد اتاق شدن.

– اینجا چه خبره؟



بی توجه به من زن جوان رو بلند کردن و از خونه خارج شدن، زن ملتمسانه نگاهم می کرد، اما چه کاری از دست من ساخته بود؟ مردها، دخترک رو به زور داخل اتومبیلی که جلوی در منتظر بود سوار کردن و به دنبالش هم زن رو سوار ماشین کردن. با دودی که از اتومبیل خارج شد همه جا تیره و تار شد، صدای سعید رو می شنیدم.

– هستی؟ هستی جان؟

چشم باز کردم.

– داشتی خواب می دیدی؟

سر تگون دادم. سعید توی لیوان آب ریخت و من هم بعد از تشکر کردن، یک نفس آب رو سر کشیدم. سرم درد گرفته بود، سعید نگران نگاهم کرد.

– چی شده؟ خیلی عرق کردی.



– سرم درد گرفته، این خونه ی لعنتی باید زودتر تکلیفش روشن بشه.

– قضیه ی خونه چیه؟

– اونجا اتفاقی افتاده که اصلا قابل گفتن نیست.

– باشه خودت رو عصبی نکن.

– سعید

– جانم؟

– اگر می تونی، خونه رو خالی کن. همه ی وسیله ها رو یه جای امن ببر، تاکید می کنم که یه جای امن ببری.



- چرا؟!

- بعد از این که خوب شدم می خوام واقعیت رو به پلیس بگم، نباید دست روی دست بذارم.

- نگرانم کردی هستی.

- قبل از مرخص شدنم همه ی وسیله ها رو جای امنی ببر، هیچ چیز از وسایل مادربزرگ و پدربزرگ نباید ازش کم بشه، هنوز خیلی چیزها رو نفهمیدم.

- چرا خونه رو خالی کنم؟ حرف بزن هستی.

- اون خونه یه نفرین، طلسم، یا یه همچین چیزایی داره. تنها توی اون خونه نرو، باشه؟

- من که سر در نمیارم، تو می‌گی بابا طلسم شده و الان می‌گی خونه طلسم شده! یعنی چی این حرف هات؟



- من وقتی توی کما بودم همه چیز رو دیدم سعید.

- بگو چی دیدی؟

- اون خونه قبلا تیمارستان بوده، جایی که به بدترین شکل ممکن آدم های سالم رو آزار می دادن.

- ولی این امکان نداره.

- امکان داره و من ثابتش می کنم، فقط تو اون خونه رو خالی کن. ضمنا یادت نره اصلا تنها نرو.

سعید پوفی کشید و کلافه سرش رو تکون داد. در ضربه ای خورد و باز شد، رامین وارد اتاق شد.

- سلام مجدد، خوبین؟



سعید سر تکون داد و من هم لبخندی مصنوعی زدم.

– چه زود به کارهات می رسی!

– کار ما چندان زمان بر نیست، سر زدن به مریض و چک کردن وضعیتش خیلی وقت نمی بره.

– خوبه.

– البته این آخریه که پیشش بودم فقط وقتم رو گرفت، می خواست یکم درد و دل کنه، منم به ناچار کنارش نشستم.

– چه خوب که اینقدر همه برات مهمن.

– بله، پس چی؟ سعید حالت خوبه؟

سعید دوباره سر تکون داد و گفت:

– قربونت، می‌رم جایی و زود بر می‌گردم.

با تعجب گفتم:

– کجا؟!

– پیش دوستم، در مورد خونه.

– آهان، مراقب خودت باش.

– باشه، چیزی بیرون نمی‌خوای؟

– نه، دستت درد نکنه.



رامین گفت:

– نیازی هم نیست برایش غذا بخری.

هر دو با تعجب نگاهش کردیم. شونه هاش رو بالا برد و با لبخند گفت:

– ظرف غذا رو دیدم.

هر سه خندیدیم و سعید رفت. رامین کمی نزدیک تر نشست و به صحبتش ادامه داد.

– این مریض بنده خدا یه پیرمرد تنها و افسرده هست، یه زمانی برای خودش کسی بوده. یه سپاهی درجه دار بوده، بچه هاش رو فرستاده سوئیس و خودش و زنش با هم زندگی می کردن، پنج سال پیش زنش می میره و کاملاً تنها می شه. بچه های بی معرفتش هم هیچ خبری ازش نمی گیرن. این بنده خدا هم به خاطر بی معرفتی بچه هاش، تمام اموالش به جز خونه که زنش ازش خواسته برای بچه هاش بذاره رو به خیریه داده. الان هم می گه وقتی که مرخص شد می خواد با پای



خودش بره سرای سالمندان و از حقوق بازنشستگی ای که ماهانه توی حسابش واریز می‌شه، همونجا زندگیش رو ادامه بده.

با ناراحتی پوفی کشیدم و گفتم:

– امیدوارم خدا عاقبت ما رو به خیر کنه.

– ما؟!!

– آره.

– منظورت منم هست؟!!

از حرص چشم هام رو بستم و گفتم:

– فقط دنبال همینی.

توی لیوان آب ریختم و خوردم. رامین از حرص خوردنم می خندید.

– سرم خیلی درد می کنه.

– خنده ی بلندش رو تمام کرد و گفت:

– چرا؟

– نمی دونم، خواب دیدم و وقتی بیدار شدم سرم درد گرفت.

– چه خوابی؟ خیلی بد بود؟ خواب دیدی رفتم سرت هوو آوردم؟

با حرص بالش رو به طرفش پرت کردم. با خنده دستش رو بالا آورد و گفت:

– باشه، باشه. ببخشید، شوخی کردم.

- بچه پررو.

- بابا یکم ظرفیتت رو بالا ببر.

- هنوز که جوابت رو ندادم واسه خودت شیرین کاری می کنی.

- واسه خودم شیرین کاری می کنم؟!

با تعجب نگاهم کرد.

- بله، من که اصلا خوشم نمیاد.

دوباره خندید.

- زدی توی خال، اصلش همینه دیگه. خوست نمیاد و حرص می خوری، اونوقت بانمک می‌شی و من کلی می خندم.

- ماشاالله، رو که نیست، سنگ پاست.

- آخ اسم سنگ پا رو پیش من نیار دیگه.

چشم غره ای رفتم و گفتم:

- بی تربیت.

- منحرف.

- خودتی.

- باشه قهر نکن.



در ضربه ای خورد و باز شد، پرستار وارد اتاق شد و نگاهی به چهره ی خندون رامین کرد، با تعجب گفت:

– آقای دکتر اگر مزاحم نیستم خواستم بگم دکتر نهرینی با شما کار دارن، چندبار پیجتون کردن اما نشنیدین.

– باشه، شما برید من می‌رم پیششون.

– بله.

پرستار بیرون رفت و رامین از صندلی بلند شد.

– می‌رم ببینم با من چه کار داره و زود بر می‌گردم.

سر تکون دادم و رامین بیرون رفت. بعد از چند دقیقه رامین برگشت، از چشم هاش دلخوری پیدا بود اما لبخند به لب داشت. روی صندلی نشست و با لبخند گفت:

- خب.. چه خبر؟

- خبری نیست. می خوام بیشتر از خودت بدونم و اینکه دلیل ناراحتیت رو هم می خوام بدونم اگر ایرادی نداره.

- ناراحت؟!

- قدرت چشم ها رو هیچوقت دست کم نگیر.

دوباره لبخند زد و سرش رو پایین گرفت. با صدای آرام گفت:

- همون طور که می دونی دکتر نهرینی خاله ی منه، خودت دیدیش.



_ خب؟

_ چند وقت پیش گفته بود می خواد هر کاری از دستش بر میاد برام انجام بده تا که اینجا نمونم.

_ مگه خودش اینجا زندگی نمی کنه؟

_ با چند نفر دیگه پانسیون دارن، خونه از خودش نداره.

_ چرا؟ ازدواج نکرده؟

_ شوهرش فوت شده، در موردش بعدا باهات صحبت می کنم.

_ باشه، ببخشید. ادامه بده.

– فدای سرت، امروز گفت برادر یکی از همکارهایش توی دانشکده پزشکی تهران کار می‌کنه و گفته برای تدریس به آدم با تجربه ولی جوون نیاز دارن.

– معرفیت کرده؟

– از من پرسید می‌تونم برم برای تدریس یا نه؟ گفته اگر برم می‌تونم با اسم و رسمی که در میارم یه مطب باز کنم.

– این که عالیه.

– واقعا؟!

– منظورت چیه؟! یعنی قبول نکردی؟

– هستی این پیشنهاد برای یه زندگی جدید برای منه. نمی‌گم بده، خیلی هم خوبه، اما نمی‌شه بدون فکر تصمیم گرفت.

– چرا؟ حدس می زنم مشکلی داری، درسته؟

– آره.

– اگه خصوصی نیست می خوام بدونم.

– اون چشمش دنبال خونه ی منه و تمام این مدت دنبال فرصتی بود که خونه رو از من بگیره و خودش تنها و مستقل بشه.

– عجیبه، چه آدم پیچیده و غیر قابل تصویریه!

– درسته، اون خواهر ناتنی مادرمه و اصلا شبیه خاله های مهربون و مادرانه نیست.

حرفش من رو به فکر برد. با حرف های رامین به این نتیجه رسیدم که داشتن خانواده ای مثل خانواده ی مامان و بابا هزار بار جای شکر داره.



– هستی؟

نگاهش کردم.

– به چی فکر می کنی؟ به نظرت قبول کنم و خونه رو دو دستی تقدیمش کنم.

– خونه ی تو چقدر می ارزه؟ اونقدری ارزش داره که کار به اون خوبی رو رد کنی؟

– نه، ولی نمی خوام اموالم رو بهش ببازم، دنبال فکری هستم که هم بتونم خونه رو نگه دارم و هم برم تهران.

– اون قطعا ازت نمی خواد که خونه رو به اسمش بزنی، می خواد؟

– نه.

– سند خونه به اسم خودته؟

- آره.

- هیچ وَرْته ای هم نداری؟

- این چه سوالاییه آخه؟ من که ازدواج نکردم.

- منظورم اینه که خواهر یا برادری که بخوای خونه رو بعدا بهش بدی.

- نه، نمی خوام به کسی بدم.

- وا!

- وا نداره.

- به نظرم باید به یکی واگذار کنی.

– به تو.

– به من چرا؟

– قراره زنم بشی.

– هنوز که معلوم نیست.

– فکر عالی ایه.

– گفتم چیزی معلوم نیست.

– می دونم عزیزم، گوش بده به حرفم بعد هر چی خواستی بگو.

– بفرمایید.



آروم تر از قبل ادامه داد.

– من فقط بهش این طور می‌گم که من سند رو فرستادم تهران توی محضری که پسرعموم کار می‌کنه برام امانت نگه داره تا وقتی که می‌خوایم عقد کنیم سند رو ضمن عقدنامه به اسمت بزنم.

– پس نقشه ی تو اینه که اون فکر کنه تو خونه رو برای من در نظر گرفتی.

– آفرین.

– فکر خوبیه، ولی اگر بخواد توی خونه ی تو باشه چی؟

– بهش می‌گم تا وقتی عقد می‌کنیم می‌تونه بمونه، بعدش که به نامت شد باید بره.

– و اگر هیچ وقت عقد نکردیم چطور؟



– نه دیگه، هیچ وقتی توی کار ما نیست. اون وقت من می دزدمت و مجبور می‌شی قبول کنی ازدواج کنیم.

چشم هام گرد شد و با دهن باز نگاهش کردم. با صدای بلند خندید که بالش رو توی صورتش پرت کردم.

– پسره ی پررو.

– هرچی دوست داری بگو، با تو شوخی نکنم پس با کی بگم و بخندم.

– شوخی حد و مرزی داره.

– من برای دوست، همراه، عشق، عزیز و همسر آینده‌م هیچ حد و مرزی قائل نیستم.

چشم غره ای بهش دادم، لبخند دندون نمایی زد و گفت:

– از دستم ناراحت نشو، درسته که حرص می خوری بیشتر عاشقت می شم اما نمی خوام ناراحتت کنم. خیلی دوستت دارم هستی.

شک نداشتم تو اون لحظه گونه هام سرخ شدن و چشم هام از خجالت برق می زد. سرم رو پایین گرفتم و لبخند کوتاهی زدم. سعید توی مغازه ی خرید و فروش املاک که برای دوستش بود نشسته بود، جرعه ی آخر چاییش رو نوشید و استکانش رو روی میز گذاشت. به دوستش رضا که رو به روش نشسته بود نگاه کرد.

– رضا می خوام تمام تلاشت رو انجام بدی، اگر می تونی با سرمایه گذار پاساژ، مجتمع یا هر چیز دیگه ای صحبت کن برای کوبیدن اون خونه. من نمی خوام دیگه اون خونه رو داشته باشیم.

– می دونم، حتما بعد از اتفاقی که برای هستی افتاد خاله مریم خیلی اذیت شد.

– آره، فرستادمش تهران تا خونه خودمون باشه. دیگه به هر چی خرافاته دارم اعتقاد پیدا می کنم. نمی فهمم چی خوبه و چی بد.



– کار خوبی کردی، اون خونه امن نیست. یه چیز هایی هم در مورد عمو حسین فهمیدم، می خوای بهت بگم یا دلت نمی خواد بدونی؟

– بگو داداش، راستش الان اصلا فرصتش رو ندارم که دنبالش باشم.

– این طوری که بابا می‌گه، زنی که اومده تو زندگیش همونیه که پدرش زار رو از سر ننه شمسیه رد کرده و همون جا هم بابات رو برای دختر خودش خواسته.

– متوجه نمی‌شم! مادر بزرگ بعد از درمان موافقت کرده؟!

– بابام گفته ننه گفته بود بچه ها باید بزرگ بشن تا خدا هرچی قسمت کرد همون بشه، بعد که عمو حسین با خاله مریم ازدواج کرد اون دعا خون هم دنبالش بوده، تا اینکه اومدین اینجا و اون تونسته پیداتون کنه.

– عمو مظفر این چیزها رو از کجا فهمیده؟

– عمو حسین رو دیده و اون هم قضیه رو براش تعریف کرده. در ضمن بابا خیلی سفارش کرد بهت بگم، عمو حسین بهش چیزی نگفته ولی بابا گفت بهت بگم اصلا اجازه ندی خاله مریم دنبال بابات بره، اون پیرمرد خودخواه هرکاری از دستش بر میاد و می تونه بدترین موجودات رو بفرسته سراغ خاله مریم و حالش از ننه شمسیه هم ممکنه بدتر بشه و خدای نکرده اتفاق بدتری براش بیوفته. بابا برام تعریف کرده که اون زمان چه اتفاقی برای ننه شمسیه افتاد ، واقعا نمی تونم تصور کنم چقدر سختی کشیده تا وقتی که از دست اون جن خلاص شده.

– نمی دونم چی بگم، نمی تونم بابا رو همین طوری ولش کنم، پس مامانم چی؟

– بهتره جدا بشن سعید، این رو مطمئن باش که عمو حسین به خاطر شماها این کار رو انجام داده، وگرنه دیگه همه می دونن عمو چقدر عاشق خاله مریم بوده و مثالشون هنوز روی زبون ها می چرخه.

– بمیرم برای مامان که دم نمی زنه و چیزی نمی گه.

– می دونم داداش، توگلت به خدا باشه. حالا برگردیم سر حرف خونه، اگر سرمایه گذار پیدا بشه می خوام شراکت کنی؟

– می خوام از شر اون خونه خلاص بشم رضا، یه خریدار غریبه پیدا کن که با این حوالی آشنا نباشه و اون خونه ی لعنتی رو شناسه.

– هر کاری از دستم بر بیاد انجام می‌دم داداش، نگران خونه نباش. فقط به خاله مریم و هستی برس همین، توی اولین فرصت هم اونجا رو خالی کن تا به مشکل نخوری.

سعید سر تکون داد و از در شیشه ای به خیابون خیره شد. رضا استکان سعید رو دوباره از چایی پر کرد و جلوش گذاشت، هر دو مشغول نوشیدن چایی شدن و هر کدوم هم به فکر گرفتاری های خودشون ساکت شده بودن. رامین از اتاق بیرون رفت که برام قهوه بیاره و با هم بخوریم، قرار شد در مورد خانواده ی خودش برام توضیح بده.

بعد از چند دقیقه رامین با دو تا لیوان اومد داخل، لیوان ها رو روی میز گذاشت و در رو بست.

– سرد می خوری؟



سر تکون دادم.

– لابد بدون شکر؟!

باز هم سر تکون دادم. چینی به پیشونیش داد و صورتش جمع شد، شونه بالا دادم و گفتم:

– خب هر کسی ذائقه ای داره.

– باشه.

در کمد رو باز کرد و جای شکر رو با قاشق برداشت. خواست در کمد رو ببندد که سریع هر دو رو از دستش کشیدم، با تعجب نگاهم کرد. خندیدم و توی لیوان هر دومون شکر ریختم.

– گفتمی نمی خوری!

- شوخی کردم.

- پس شوخی کردی؟!

- چه اشکالی داره؟

چشم هاش رو به حالت تهدید ریز کرد و به من خیره شد.

- ها؟ می خوای بزنی؟

طاقت نیاورد و پقی زد زیر خنده.

- آخه کی تو رو می زنه؟



چشم غره ای بهش دادم و قهوه ی خودم رو شیرین کردم، قاشق رو بهش دادم و گفتم:

– اگه من زنت بشم، یار و همدمت بشم...

نذاشت حرفم تمام بشه و گفت:

– تو رو با چی می زنم؟

سر تکون دادم.

– کمر بند خوبه؟

چشم هام گرد شد.

– خوب نیست؟ چوب خوبه؟ یا آهن، یا تیر برق، یا اینکه...

با لبخند نگاهم کرد و ادامه داد

– اصلاً نمی‌زنمت، تفنگ می‌گیرم می‌کشمت.

– پسره‌ی پررو، جراتش رو نداری.

– می‌خواهی امتحان کنیم؟

با تعجب نگاهش کردم. از جیب روپوشش چیزی بیرون آورد و توی هر دو دستش قایمش کرده بود، اخم کردم که تفنگ آب‌پاش رو سمتم گرفت و خیس‌م کرد.

– رامین نکن، خیس شدم بس کن.

خندید و تفنگ رو گذاشت توی جیبش. من هم خندهم گرفته بود.



– این رو دیگه از کجا آوردی؟

– یه هدیه از یه دوست کوچولو بود.

– پس باید خیلی با ارزش باشه که همراهته.

– با ارزش هست، اما همیشه باهام نیست. معمولا توی کشوی میز کارمه. برای اینکه جون پدرش رو نجات دادم این رو به من یادگاری داده. اسمش مهیاره، پسر با نمکیه.

کمی از قهوه نوشید و طوری که انگار چیزی به ذهنش رسیده باشه، لیوانش رو روی میز گذاشت و تلفنش رو از جیبش بیرون آورد. بعد از چند ثانیه اومد کنارم ایستاد و گفت:

– این سلفی ای که خودش خواست با من بگیره.



با تعجب گفتم:

– خودش؟!

سرش رو تکون داد، به عکسش نگاه کردم. صورت با مزه، معصوم و مهربونی داشت. اما از چشم هاش شیطنت مشخص بود.

– به چی فکر می کنی؟

– به چشم هاش.

– چطور؟ باز هم چیزی از توی چشم هاش دیدی؟

– شیطنت.

– آره، بچه ی فوق العاده شیطون و بازیگوشیه. اما من هنوز متعجبم که تو چطور
انقدر راحت از چشم شخصیت شناسی می کنی؟ قدرت خیلی جالبی داری.

– قدرت؟!

– آره، این قدرت توئه در برابر من که هیچ وقت نمی تونم چیزی رو ازت پنهون
کنم.

چشمکی زد و با لبخند باقی قهوهش رو نوشید، به لیوان خالی خودم نگاه کردم و
گفتم:

– از این قدرت خوشم نمیاد، دلم نمی خواد هیچوقت چهره ی درونی مردم...

در باز شد و حرفم ناتمام موند، خانوم نهرینی وارد اتاق شد، به دهن باز من و
چهره ی خندون رامین نگاه کرد. رامین لبخندش خشکید و من ساکت به ورود
خانوم نهرینی داخل اتاقم خیره بودم، در رو بست و رو به روی تختم ایستاد.
لبخندی تصنعی زد و گفت:

– به نظر میاد که مزاحم خلوت دوستانه تون شدم، واقعا معذرت می خوام.

من هم جواب لبخندش رو دادم و گفتم:

– خواهش می کنم، تعریف کردن خاطرات به قول شما یه خلوت دوستانه بود ولی شما مزاحم نیستین. اتفاقی افتاده؟

– خب، اتفاقی که نیوفتاده.

به رامین نگاه کرد و ادامه داد

– به مادرت زنگ زدم و قضیه ای که پیش اومده رو بهش گفتم، خیلی هم خوشحال شد.

دوباره به من نگاه کرد.

– به نظر خوشحالیش بابت شخص خاصی بود که نگرانش بود و حالا خیالش راحت شده، خیلی هم اصرار کرد که هر کاری از دستم بر میاد انجام بدم تا زودتر انجام بشه.

رامین بلند شد و کنارش ایستاد.

– خب؟

– پسر عزیزم، فقط می خوام بدونم تصمیمت رو گرفتی یا نه؟

– نمی دونم.

نگاهم کرد و با لبخند پلک هام رو آروم بستم و باز کردم تا خیالش راحت بشه.

– موافقم خاله جان.

- خیلی خب، پس باید مقدمات برگشتت رو حاضر کنی. من با رئیس بیمارستان صحبت می کنم نگرانش نباش. فقط وسیله هات رو جمع کن همین.

با تعجب نگاهش کردم. آروم گفتم:

- وسیله هاش؟! مگه قراره اسباب کشی کنه؟!

- به هر حال وقتی که بره خونه ی خالی خاک می خوره و وسیله ها رو خراب می کنه، بهتره با خودش ببره.

- منظورم اینه که قراره برای همیشه بره؟!

اینبار اون با تعجب به رامین نگاه کرد.

رامین دست پاچه گفت:

– هستی جان الان وقت این حرف ها نیست عزیزم، بعدا تصمیم می گیریم که رفت و آمد می کنیم یا نه؟

– باشه.

خانوم نهرینی لبخندی زد و بعد از خداحافظی از اتاق بیرون رفت. رامین بعد از مطمئن شدن از رفتنش در رو بست و روی صندلی نشست. رامین آرام گفت:

– قراره فعلا جلوی تو بهش چیزی نگم، منتظرم بهم بگه بعد من باهاش در میون بذارم، چرا عجله کردی؟

– چون یه فکرایه داره که من نمی تونستم بفهمم.

– فکر؟! خوب یا بد؟

– به نظرم خوب نبوده، حداقل من اینطوری برداشت کردم.



– نمی دونم.

– تو در مورد من با مادرت صحبت کردی؟

لبخندی زد و سر تکون داد.

– اونطوری که خاله داشت می گفت حتما فهمیدی که چقدرم مشتاق شده؟

– بله، فهمیدم. خب، از خانوادهت بگو.

– پدرم کارخونه قطعات یدکی داره، مادرم خونه داره. البته یه گلخونه ی خیلی قشنگی توی حیاط داره که خودش گل هاش رو پرورش داده، مطمئنم ببینی عاشقش می‌شی.

– خیلی خوبه.



– آره، یه خواهر کوچیک تر دارم حدودا پونزده سالشه.

با تعجب نگاهش کردم.

– خب تو بعضی خانواده ها اینطوری پیش میاد دیگه، البته اگر اون به دنیا نیومده بود من الان یه پسر سوسول و بچه ننه ی مفت خور بودم، خدا رو شکر از وقتی اومده توجه مامان بین ما تقسیم شده و من رو مثل سابق لوس نمی کنه.

لبخندی زدم و گفتم:

– پس واقعا باید ارزش ممنون باشم.

– بله، باید هم ممنون باشی. اگه سوسول می شدم که الان اینجا نبودم و شما هم این عشق جانِ دسته ی گل رو الان نداشتی.

چشم غره ای دادم و گفتم:



– ایش چه اعتماد به نفسی داره. ادامه بده، خواهرت اسمش چیه؟

– ریما.

– قشنگه، عکس خانواده‌ت رو داری؟

– آره، صبر کن.

تلفنش رو از جیبش بیرون آورد و بعد از چند ثانیه عکس خانواده‌ش رو نشونم داد.

– اینجا حیاطمونه.

مادرش صورت گرد و با نمکی داشت، چشم‌های خاکستری روشن با ابروهای خوش دست به رنگ بلوند روشن و مژه‌ها و موهای هم‌رنگش که صورت روشنش رو واقعا زیبا کرده بود، ریما هم چشم، ابرو، لب‌ها و بینیش دقیقا شبیه



مادرش بود اما موها و اسکلت صورتش شبیه پدرش بود. صورت پدرش هم دقیقا مثل صورت رامین بود.

– خدا حفظشون کنه، به نظرم خیلی خانواده ی خوبی داری.

– ممنون.

به ساعت نگاه کرد.

– هستی جان، من باید برم وضعیت یکی از مریض ها رو چک کنم بعدش بر می گردم.

– باشه به کارت برس، نگران من نباش.

– زود بر می گردم.



لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت. حدوداً نیم ساعت داشتم با تلفنم بازی می کردم که در زده شد.

– بفرمایید.

پتو رو کامل روی پاهام گذاشتم. در باز شد و خانوم نهرینی وارد اتاق شد، لبخندی مصنوعی زد و به داخل اتاق نگاه کرد. تلفنم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

– چیزی شده؟!

در رو بست و روی صندلی نشست.

– می خوام باهات کمی صحبت کنم.

– در مورد چی؟

- رامین.

- چی شده؟

- نگران نشو، رامین پسر خوبیه اما بهت توصیه می کنم که برای ازدواج بهش فکر نکنی.

- چرا؟

- اون همه چیز رو در مورد خودش گفته؟

- تا جایی که من می دونم برای پیش زمینه ی آشنایی برام از خودش گفته، درست مثل من. بقیه موارد هم کم کم با هم می فهمیم، هنوز وقت داریم.

- پس هنوز کامل باهاش آشنا نشدی.



– هنوز زوده.

دستم رو گرفت.

– بین عزیزم، رامین همون طور که گفتم پسر خوبیه، اما برای ازدواج با تو نه.

– منظورتون رو نمی فهمم!

– منظورم این نیست که خدای نکرده تو بدی، نه عزیزم. رامین مشکلاتی داره که تو باید ازش فاصله بگیری.

– چه مشکلی؟

– خب... چطور بگم؟... راستش رو بخوای اون پسر حساسیه. اگر الان چیزی رو نشون نمیده به خاطر اینکه که می خواد دلت رو به دست بیاره.



با تعجب نگاهش کردم.

– خانوم نهرینی، من اصلا متوجه نمی‌شم. چرا رُک و پوست کنده منظورتون رو نمی‌گین؟

– رامین یه آدم بدبینه، اگر دقت کنی خیلی به پرستارها نگاه نمی‌کنه و ازشون خوشش نمیاد چون..

در با شتاب باز شد و صورت عصبانی رامین مشخص شد. هر دو به رامین خیره شده بودیم، من از ترس و خانوم نهرینی هم احتمالا از فکر این که رامین چه چیزهایی رو شنیده. دستم رو توی دستش فشرد و همون طور که خیره به رامین بود گفت:

– نگران نباش، با تو کاری نداره.

دستم رو از توی دستش کشیدم، با تعجب نگاهم کرد.



– لطفا دیگه نیاین اتاقم، رامین برو بیرون می خوام استراحت کنم. دیگه هم اینطوری وارد اتاق من نشو.

رامین جلو اومد و روبه روی خانوم نهرینی ایستاد، با صدایی پر خشم و دو رگه اما آرام گفت:

– لطفا برو بیرون... همین حالا.

خانوم نهرینی همون طور که خیره به چشم های قرمز رامین بود گفت:

– داشتم یک سری از واقعیت ها رو به این دختر بیچاره می گفتم.

رامین پوزخند صدا داری زد و با همون لحن گفت:

– راجع به من یا خودت خاله ی مهربونم؟! انگار نمی خوای بذاری که پیشش آبروداری کنم و از الان چیزی بهش نگم تا ازت متنفر نشه، واقعا نمی خوای؟ باشه

برو بیرون یا اون گوشه وایسا تا براش جزء به جزء، مو به مو همه چیز رو تعریف کنم.

صدای ساییده شدن دندون های خانوم نهرینی خیلی آزار دهنده بود، دستش رو مشت کرد، زیر لب لعنتی گفت و رفت. رامین نفس عصبیش رو فوت کرد، دست هاش کمی می لرزید اما سعی داشت آروم باشه. به طرف در رفت و در رو بست، جایز نمی دونستم که اون لحظه باهاش بحث کنم پس صبر کردم که خودش شروع کنه. روی صندلی نشست، دستی توی موهای خوش حالتش کشید و نفس عمیقی کشید. نگاهم کرد، هنوز عصبانی بود اما آمیخته به ناراحتی و بغضی درد آور.

– می شه الان حس من رو نخونی؟

با تعجب گفتم:

– چی؟!

– الان به معنی نگاهم دقت نکن.



– دست خودم نیست.

– هستی...

سرش رو پایین گرفت و ادامه داد

– من شنیدم که خاله چی بهت گفت، ازت می خوام که باور نکنی. مجبورت نمی کنم، چون من به خودم شکی ندارم و به مرور زمان خودت می فهمی اون حرف ها فقط چرندیات محض بود. اون یه مریضه.

– ولی پرستارها که می گفتن خَیّر خیلی خوبیه!

– آره برای شهرت و آوازه هر کاری انجام می ده و در عین حال رفتارش همیشه خشک و سرده با همه ی آدمها.

– آره، می گفتن با همه همون جواری رفتار می کنه. مشککش چیه؟

– بد بین، شکاک، غیر قابل درک، غیر منتظره مثل الان و هزار خصوصیت دیگه. مادر ساده لوح من تا حدی که فکرشم نمی کنی در حق اون خوبی کرده و باز هم به خاطرش هر کاری می کنه و میگه خواهر بزرگشه باید انجام بده، اما هیچ بخاری از اون آدم گرم نمی شه. خیلی جاها دکتر رفته اما مشککش حل شدنی نیست.

– دلایلش چیه؟

– مربوط به خیلی سال پیشه، قبل از این که پدر بزرگ با مادر بزرگ من ازدواج کنه و اون تقریباً بچه بود. الان فرصت تعریف کردن ندارم، فقط خواستم همین قدر بدونی که اون اصلاً قابل اعتماد نیست.

سر تکون دادم.

– بهتره بری استراحت کنی اگر کار نداری.

– باشه، سعید که اومد بهش بگو کمکت کنه کمی راه بری. نمی خوام بیشتر از این اینجا بمونی.



_ باشه.

چشم دوخت به لب هام، چشم هاش بارونی بود. بارونی از حسرت، درد، تنهایی و عشق... عشقی که هنوز خودم پیداش نکرده بودم. بلند شد و از اتاق بیرون رفت. تلفنم رو برداشتم و با شماره سعید تماس گرفتم، بعد از چند ثانیه جواب داد.

_ جانم هستی؟

_ سلام، کجایی؟

_ سلام، دمِ درِ خونه هستم. کارگر گرفتم وسیله ها رو جمع کنن مستقیم بیرن تهران.

_ آهان، خوبه. راستی سعید؟

_ جان؟



– وسایل پدربزرگ که توی انباره رو جدا ماشین بزن، به مامان هم زنگ بزن
سفارش کن نندازتشون دور، لازممشون دارم.

– چرا؟ این وسیله های کهنه آخه به چه دردت می خورن؟

– به وقتش می فهمی.

– باشه به مامان میگم.

– در ضمن تو توی انبار نرو، اگر هم خواستی بری تنها نرو، یادت نره.

– چشم، الان کار دارم.

– کی میای؟ باید کمکم کنی، رامین گفته باید زودتر راه بیوفتم.



– ای بابا، حالا این چرا اینقدر عجله داره؟ انگار همین فردا می خواد ببرتت سر سفره عقد تمومش کنه.

– وا، سعید؟!!

– چیه؟ مگه دروغ می گم؟

– بی ادبِ منحرف. کی میای؟

– فقط انبار مونده که اگر اجازه بدی من زنگ بزنم ماشین بیاد خالیش کنیم، اونم فقط نیم ساعت کارشه.

– باشه بابا، دو دقیقه خواستم باهات صحبت کنم حالا هی یه چیز بنداز بهم.

– ماشاالله زبون خودتم که ردیف شده، کار نداری؟



– خیلی هم خوبه. نه، مراقب خودت باش.

خدا حافظی کردیم و تماس قطع شد. پاهام رو با دستم تگون دادم به طرف کنار تخت و از لبه آویزونش کردم، سعی کردم انگشت هام رو تگون بدم.

– من می تونم، آره می تونم.

چشم هام رو بستم، روی انگشت هام تمرکز کردم. چشم هام رو باز کردم و تمام تلاشم رو انجام دادم، کم کم انگشت هام به آرومی تگون خورد. لبخندی زدم.

– دیدی می تونی هستی خانم؟

صدای تق آرومی از در اومد، از فکر این که رامین باشه با ذوق گفتم:

– بیا داخل، بیا ببین چه پیشرفتی کردم. تنهایی هم می تونم راه...

با دیدن کفش های مشکی براقِ رو به روم با تعجب سر بلند کردم و به بابا خیره شدم. لبخند محزونی روی لبش بود. آروم گفتم:

_ سلام.

_ سلام دختر قشنگم.

صداش بغض آلود بود، چشم هاش از پس زدن اشک هاش قرمز شده بود. قدمی به سمتم برداشت و دستش رو باز کرد، اما من دستم رو جلو گرفتم که نزدیکم نشه. با تعجب نگاهم کرد، به لباسش نگاه کردم، شیک و اتو کشیده بود. عطر تلخی زده بود که من و مامان هیچوقت از اون دسته عطر خوشمون نمی اومد، پیراهن چهارخونه ی آبی نفتی با شلوار کبریتی سورمه ای پوشیده بود. جای حلقه ی نقره ی قشنگش، انگشترِ عقیق قرمز توی دستش بود.

_ هستی؟

نگاهش کردم، با شنیدن صداش رد اشک هایی که ریخته بود رو روی صورتم حس کردم.

- چرا اومدی؟

- هستی، بابایی..

- بابایی؟!

پوزخندی زدم

- خیلی وقت بود این کلمه رو نشنیده بودم.

- عزیز دلم بذار برات توضیح بدم.

- چه توضیحی؟ ازدواج مجددت؟ این سر و وضعت؟

با صدای بلند گفتم:



– دِ آخه بگو چی؟

– آروم باش، بهت حق می‌دم عصبانی باشی دخترم. من مجبور بودم، اون از مجردیم دنبال بود و وقتی پیدام کرد مجبورم کرد که...

سرش رو پایین گرفت و ادامه داد

– جون تو و مادرت تو خطر بود، مجبورت نمی‌کنم حتما حرفم رو باور کنی اما می‌خوام درکم کنی، خودت بهتر از هر کسی می‌دونی که چقدر عاشق شماهام.

بلندتر از قبل گفتم:

– بس کن، بسه.. بسه...بسه.

هق هقم بلند شده بود و اشک هام بی‌امون می‌ریخت، رامین وارد اتاق شد و مضطرب پرسید

- چی شده هستی؟

- بیرش بیرون.

تار می دیدم، اما می شد تشخیص داد که چطور به بابا با تعجب نگاه می کرد.

- گفتم بیرش بیرون.

بابا دستش رو روی شونه هام گذاشت و گفت:

- نیازی نیست بگی بیرونم کنن.

داد زدم:

- به من دست نزن، رامین بیرونش کن.



بابا دستش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت، رامین با صدای بلند به افرادی که تار می دیدمشون گفت:

– چه خبره؟ بفرمایید بیرون، بفرمایید.

نزدیکم ایستاد.

– الان بر می گردم پیشت، گریه نکن عزیزم.

بیرون رفت و به یکی از پرستارها گفت:

– بهش یه لیوان آب بده تا برگردم، تنهانش نذار.

صدای پرستار اومد



– اینقدر گریه نکن برای سرت خوب نیست.

توی لیوان آب ریخت و گرفت جلوی لبم، کمی از آب خوردم اما حق هقم قطع نمی‌شد. خیلی از رفتن رامین نگذشته بود که با صدای بلند سعید من و پرستار هر دو با تعجب به هم نگاه کردیم، حق هقم یادم رفته بود و نگران سعید بودم. سعید با فریاد گفت:

– می‌گم چرا اومدی اینجا؟

بابا به نظر می‌اومد که هنوز نزدیک اتاقمه چون با اینکه سعی داشت آرام صحبت کنه کمی از صداش می‌اومد. دوباره صدای بلند سعید..

– چرا جواب تلفنت رو نمی‌دادی؟ چرا یه خبر از خودت ندادی؟ باید از دیگران بشنوم کجایی و چی کار کردی؟

صدای رامین که سعی در آرام کردنش داشت اومد:



– سعید جان، آرام باش. بهتر نیست برین یه جای دیگه صحبت کنین؟

سعید لعنتی گفت و صدای قدم هاشون شنیده شد و به دنبالش صدای عصبانی رامین..

– چه خبرتونه دوباره؟ تا هر چیزی می‌شه صف می‌کشین ببینین چه خبر شده؟
برین سر کارتون. سر پرستار کجاست؟

بعد از چند لحظه وارد اتاق شد و پرستار بیرون رفت. رامین در رو بست و کنارم نشست.

– بهتری؟

سر تکون دادم.

– سعید خیلی عصبانی بود؟

– نگران نباش، پسر هیچوقت پدرش رو نمی کشه.

لبخندی زدم.

– ترسیدی؟

– آره.

– اگر اذیت نمی‌شی برام تعریف کن که چه اتفاقی افتاده؟ تا این جا فهمیدم که ازدواج مجدد کرده، اما دلش؟

سرم رو پایین گرفتم.

– فکر می‌کنم مجبور شده.

– شرایط اقتصادی؟!

– کاش دلیلیش این بود، مجبورش کردن.

– یعنی خانواده ی اون زن مجبورش کردن؟!

سر تگون دادم.

– چطور ممکنه؟

– احتمال می‌دم که تهدید به جون ما کرده باشنش.

– غلط کرده کسی بخواد به تو آسیب بزنه.

چشم غره ای دادم و گفتم:

– خودم از پس خودم بر میام، تو مثلاً چی کار می‌کنی؟



کمی فکر کرد و چشم هاش رو ریز کرد.

– آمپول هوا چطوره؟ دست گیرشون می کنم و آمپول هوا میزنم تا بمیرن.

– اولن اون کار پلیسه، دوما اعدامت می کنن.

– نمی ذاری که حرفم رو تموم کنم، بعد از اینکه به درک فرستادمشون دستت رو می گیرم و با هم فرار می کنیم.

– کجا فرار می کنیم؟

دوباره فکر کرد و گفت:

– لباس پوست مار می پوشیم و می ریم جزیره ی مار.

نوچ نوچ کردم و تاسف بار سر تگون دادم.

– تو در هر صورت من رو می کشی، تو شوهر خوبی نمی شی برای من.

چشم غره ای داد و گفت:

– ایش، خیلی دلت هم بخواد که من شوهرت بشم. از کجا می خواستی یه پسر
سر به زیر و با حیا و از همه مهمتر دکتر گیر بیاری؟ من به این خوبی.

هر دو از طرز حرف زدنش خندیدیم. با لبخند ملایمی نگاهم کرد و گفت:

– نمی خوام غصه بخوری هستی، وقتی که مرخص می شی همه غصه هات رو
توی این اتاق پیاده می کنی و می ری، می ری و فقط به من فکر می کنی، به آینده
ای که کنار هم می سازیم، باشه؟

در باز شد و سعید وارد اتاق شد، چشم هاش قرمز و متورم بود. رامین نگاهی به
سعید کرد و آرام گفت:



- چیزی می خوام برات بیارم؟

- آگه می شه تنهامون بذار.

- باشه.

رامین بیرون رفت و سعید کنارم نشست، بغلم کرد. خیزی اشک هاش که به صورتم میخورد رو حس می کردم، اما هیچ صدایی که نشون از گریه کردنش باشه نبود، سرم رو روی سینه ی محکمش فشار دادم، صدای تپش قلبش خیلی تند بود و با هر اشکی که می ریخت، نفسش می لرزید. اما من نمی خواستم گریه کنم، نوبت سعید بود که گریه هاش رو خالی کنه، من فقط باید اینقدری محکم بغلش می کردم تا وقتی که بفهمم گریه هاش تمام شده. نمی خواستم گریه هاش رو ببینم، همون طور که خودش نمی خواست. آرام زیر لب گفتم:

- آرام باش سعید، ما باید فقط به فکر مامان باشیم، همین.

آب دهنش رو به سختی قورت داد، می دونستم بغض سنگینش اذیتش می کنه و سعی داره زودتر اشک هاش بند بیان. برای یه لحظه خیلی محکم من رو به خودش فشرد و دستش رو آزاد کرد، اما من سر بلند نکردم. هنوز اشکش تموم نشده بود، دستمال رو برداشت و صورتش رو پاک کرد. نفس عمیقی کشید و دوباره بغض سنگینش رو قورت داد. دست هاش رو دو طرف سرم گذاشت و سرم رو بالا آورد. نگاهش کردم، صورت آفتاب سوخته ی بانمکش کمی قرمز شده بود، زیر چشمش بیشتر پف آلود شده بود و چشم های خوشگلش سرخ تر شده بود. لبخند کوتاهی زد، سرش رو جلو آورد و پیشونیم رو ب.و.سید. پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و چشم هاش رو بست.

– هستی؟

– جانم؟

– بابا...

دوباره آب دهنش رو به سختی قورت داد.



_ بابا... می خواد.. از.. مامان...

قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمم پایین اومد، سعید حرفش رو تموم نکرد، اما من فهمیده بودم، فهمیده بودم که برای همیشه از دستش دادیم، برای همیشه رفته.

_ باید فکر کنیم که اون... اون..

اشکش سرازیر شد و آرام گفت:

_ مرده.

قطره اشک دیگه ای روی گونه ی چپم آرام سُر خورد. چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. به گریه اجازه ی اومدن ندادم، دست هام رو از سرم جدا کردم و گفتم:

_ هنوز اینجااست؟

– میخواد برای آخرین بار ببینت.

– بگو بیاد.

با تعجب نگاهم کرد، با دستمال کاغذی اشک هاش رو پاک کردم گونه ی نم
دارش رو ب.و.سیدم.

– بگو بیاد، خودت هم بمون که هر وقت گفتم ببریش بیرون.

سر تکون داد و بلند شد، به طرف در رفت. رامین و بابا کنار هم جلوی در ایستاده
بودن، بابا نگاهم کرد و وارد اتاق شد. رامین گفت:

– من بهت سر می زنم هستی.

سر تکون دادم و سعید در رو بست.



بابا لب باز کرد که حرفی بزنه، فوراً گفتم:

– من می خوام ازدواج کنم.

سعید با تعجب نگاهم کرد. اما بابا ساکت بود، انگار رامین همه چیز رو گفته بود یا در واقع اجازه گرفته بود. سرد و بی روح تر از قبل گفتم:

– می خوام با رامین ازدواج کنم. اگر می خوای برای همیشه بری، اگر می خوای برامون یه مرده باشی...

حالا هر دو متعجب بودن، اما من سرمای شکستنم از حدش گذشته بود.

– باید به سعید اختیار تام بدی، برای من و مامان، برای اموالمون و هر چیزی که داری و بعد از مرگت دیگه صاحبش نیستی.



نفس بلند و دردناکی کشید، فقط یک بار شنیده بودم و اون هم لحظه ی به خاک سپردن پدربزرگ بود. آروم گفت:

_ باشه، همه چیز رو به سعید واگذار می کنم. فردا قرار محضر می ذارم تا اختیار تام رو به سعید بدم.

بدون حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت. سعید هنوز متعجب نگاه می کرد، اما من فقط چشمم به در بود. نمی دونستم منتظر چی بودم؟ منتظر این که برگرده، بگه پشیمونم و حاضرم بجنگم تا از شما محافظت کنم، یا بیاد و بغلم کنه و بگه همه چیز اشتباه بوده. با صدای سعید به خودم اومدم.

_ هستی؟

_ بله؟

_ چطور اون حرف رو زدی؟



– کدوم حرف؟

تعجبش بیشتر شد.

– نمی دونم، دست خودم نبود.

– واقعا از تو انتظار نداشتم.

از بی حوصلگی چشم غره ای بهش دادم و گفتم:

– کمک کن بلند بشم، می خوام زودتر راه برم و برگردم خونه. خسته شدم.

پوفی کشید و اومد کنارم، پاهام رو توی دمپایی گذاشت و کمک کرد از روی تخت بلند بشم. اول سعید پاهام رو با دست تکون می داد و حرکت می داد، بعد که به قول سعید جریان خونم به پاهام فشار آورد خود به خود حرکت کردم، برای خودم هم عجیب بود اما خوشحال بودم. وقتی سعید دست هام رو رها کرد به طرف روشویی رفتم و خودم رو توی آینه دیدم، صورتم تکیده و رنگ پریده بود. سعید

که متوجه حالت‌م شد کنارم ایستاد و شیر آب رو باز کرد، مشتی آب روی صورتم پاشید و با خنده از من دور شد.

– دیوونه، تلافیش می‌کنم.

صورتم رو با آب شستم و بعد خشک کردم.

– سعید می‌شه در رو ببندی؟ می‌خوام موهام رو باز کنم و دوباره ببندم.

– باشه.

روسریم رو برداشتم، موهام رو باز کردم، کمی با انگشت هام بینشون رو شونه کردم و بستمش. روسری رو روی سرم مرتب کردم و توی آینه نگاه کردم، حس کردم حتی با کمی رسیدگی هم چقدر حالت صورت تغییر می‌کنه. سعید گفت:

– بسه خود شیفته، خوبه که اصلاً خوشگل نیستی. بیا برگرد سر جای خودت نباید خیلی به پاهات فشار بیاری.

برگشتم رو تخت، در زده شد و خانمی که غذا ها رو پخش می کرد وارد اتاق شد. سینی غذا همراه یک لیوان آب روی میز گذاشت و رفت. سعید به ظرف یک نفره نگاه کرد و گفت:

– پس من چی؟

– تو برو همون فست فود بخور یکم چاق بشی مامان که رفت خواستگاری نگو. داماد شبیه چوب خشکه.

با حرص گفت:

– هستی کاری نکن بزنمت.

چشم غره ای دادم و ظرف غذا رو باز کردم، الویه بود اما برای من زیاد بود.

– حالا قهر نکن، بیا با هم بخوریم برای من زیاده.

– اول سوپت رو بخور.

– باشه.

کمی از سوپ خوردم اما انگار اشتها از بین رفت.

– سعید؟

– هوم؟

– اشتها ندارم.

– باز توی غذا مو دیدی؟

– عه سعید خیلی مسخره ای، حالمو بد نکن دیگه. میگم اشتها ندارم.



_ باشه بابا همه رو می خورم، یکم می دارم نصفه شبی گشنت شد از توی یخچال بردار بخور.

_ نه بخور نذار یخچال خراب می شه. کیک هست توی کمد می خورم.

_ باشه.

میز غذا رو عقب کشید و تخت رو خوابوند تا استراحت کنم. صندلیش رو جلوی میز گذاشت و مشغول غذا خوردن شد که در باز شد و رامین وارد اتاق شد. با حرص گفتم:

_ قبلا یه در می زدی.

_ اون مال قبلا بود، چرا غذا نمی خوری؟

سعید گفت:

– می‌گه اشتها نداره.

– تو هم که از خدا خواسته بودی.

– نمی‌بینی؟

– می‌بینم که دارم می‌گم.

صندلی دیگه ای از گوشه ی اتاق برداشت و کنار سعید نشست، ظرف غذاش رو روی میز گذاشت و هر دو شروع به خوردن کردن. پوفی کشیدم و گفتم:

– نمی‌شه برین بیرون بخورین؟

رامین گفت:



– نوچ همینجا بهتره، اشتهاات وا می‌شه.

هر دو خندیدن.

– تمرین کردی؟

سعید با دهن پر گفت:

– آره بابا، نبودی ببینی چه قشنگم می‌دویید.

پاکت دستمال رو پرت کردم به طرفش و گفتم:

– برو عَمّه‌تو مسخره کن، همینقدرم راه می‌رم خیلی هم خوبه.

رامین با تعجب نگاهم کرد که سعید با خنده گفت:

– نگران نباش، عمه نداریم اینم همش مورد عنایت قرارش می‌ده.

دوباره خندیدن که در زده شد و پرستار وارد اتاق شد.

– آقای دکتر یه خانومی...

صدای دختری اومد که اجازه نداد حرف پرستار تمام بشه.

– برو کنار ببینم، خودم بهش می‌گم.

رامین به سرفه افتاد و غذا توی گلوش پرید، کمی آب خورد و گفت:

– نگار تو اینجا چی کار می‌کنی؟

– جدیداً دکترای توی اتاق مریضشون غذا می‌خورن؟



– به تو ربطی نداره.

به پرستار اشاره زد که بره، پرستار بیرون رفت و در رو بست. سعید آروم گفت:

– خواهرته رامین؟

– نه، دختر داییمه.

بی خیال از حضور نگار لقمه ای خورد چشمکی به من زد که باعث شد نگار با عصبانیت نگاهم کنه و نفهمیدم چطور شد که بی اختیار خندیدم. رامین گفت:

– به نظرم هستی یادش اومده ولی واسه تو نگفتم سعید.

سعید نگاهی به لباس های نگار کرد و گفت:

– نیازی به گفتن نیست، فکر کنم افتاد یکمی برام.



به غذا خوردنش ادامه داد. جلوی خندهم رو گرفتم و گفتم:

– نمی خوای بشینی؟

اون همونطور با عصبانیت گفت:

– انگار فقط من کسی رو نمی شناسم، عمه می دونه شبا اینجا می مونی؟

– خودش گفته باید پیش نامزدم باشم.

متوجه اخم سعید به رامین شدم اما خوش بختانه نگار متوجه نشد. رامین چشمکی به سعید زد و دوباره لقمه ی بزرگی داخل دهنش گذاشت.

– نامزد؟!



رامین با دهن پُر گفت:

_ فکر کنم مامان یادش رفته مستقیم به تو خبر بده. حالا که فهمیدی من تمام وقتم واسه نامزدمه می تونی تشریف رو ببری.

نگار دست ظریف و استخوانیش رو مشت کرد، از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بست. رامین بعد از خوردن شام به سعید و هستی شب بخیر گفت و به طرف اتاقش رفت، پرستار بخش به طرفش رفت که رامین محکم و قاطع گفت:

_ حوصله ی شنیدن هیچ حرف و گزارشی رو ندارم.

_ آخه توی...

_ به کارتون برسین.



پرستار با ناراحتی به طرف باجه پرستاری رفت. رامین در رو باز کرد، وارد اتاقش شد و در رو بست، روپوشش رو درآورد، خواست روی مبل بندازه که با دیدن نگار با تعجب سر جای خودش ایستاد.

- هنوز که اینجایی!

- چرا جواب تلفنت رو نمی دادی؟

- چون خونه نبودم.

- ولی می دونستی دارم میام لار.

- آره، آخرین باری که رفتم خونه متوجه شدم.

روی مبل رو به روی نگار نشست.

- خوبه، پس نمی خواستی من رو ببینی.

- دقیقا.

- چرا؟

- چون تا وقتی هستی بر نگشته خونه مهمون قبول نمی کنم.

- از کی نامزد کردی؟

- فکر کنم دو، سه هفته ای بشه.

- چرا من نه؟

- تا جایی که یادم میاد قبلا در موردش حرف زدیم با هم.



_ نه.

_ آهان بهت مستقیم نگفته بودم، ببخشید. ولی فکر کنم اون شب تمام افرادی که پیشمون نشسته بودن متوجه منظورم شده بودن، حتی دایی جان. تعجب می کنم چطور کنکور قبول شدی؟! دایی پارتی بازی کرده؟

نگار کلافه و عصبانی گفت:

_ الان واضح و مستقیم به خودم بگو.

رامین بلند شد، از روی میزش خلال دندان برداشت و یک طرفه بالای میز نشست.

_ باشه خیلی واضح بهت می‌گم تا متوجه بشی و چند وقت دیگه دوباره نگی متوجه نشدم. من از دخترهایی که هرجایی هستن بدم میاد، از دخترهایی که خودشون رو می چسبونن به یه مرد تا بهشون توجه بشه بدم میاد، از دخترهایی که فقط بلدن خودشون رو بندازن به کسی که فکر می‌کنن لایقشن بدم میاد. همه ی این صفات به اضافه ی هزار صفت دیگه که قابل گفتن نیست و ازشون متنفرم

ختم شده به تو. واضح تر بگم من هیچ وقت نمی خواستم با تو باشم و دیگه هم نمی خوام در مورد این جفنگیات چیزی از خودت یا اطرافیانمون بشنوم. حالا فهمیدی یا نیازه که زنگ بزnm به دایی؟

با خلال تکه نان کوچکی که به دنداننش چسبیده بود برداشت و خلال رو داخل سطل زباله انداخت. صدای ساییده شدن دندان های نگار شنیده می شد، رامین به طرف دست شویی رفت و گفت:

– لطف می کنی داری می ری در رو آروم ببندی.

نگار بلند شد و به ثانیه ای خودش رو به رامین رسوند، یقه ی پیراهنش رو کشید و با حرص گفت:

– نمی تونی با اومدن یه غریبه همه چیز رو تمام کنی.

– دستت رو بکش نگار، در ضمن اون الان نامزدمه، جدا از اون چیزی بین ما نبوده که بخواد با وجود یه فرشته تمام بشه، خدا رو شکر می کنم که فرشته ای مثل اون رو دارم تا از دست آدم هایی امثال تو راحت بشم.

نگار با عصبانیت دستش رو کوبید به صورت رامین. رامین هم عصبانی شد و به طرف تلفن رفت، نگار هنوز آتیش عصبانیتش خاموش نشده بود و نفس های پی در پی و پر خشمی می کشید، با صدای رامین به خودش اومد.

– سلام دایی جان، الان به حدی عصبانی ام که از اول پوزش می خوام نمی تونم خوب صحبت کنم. فقط می خوام بدونم توی تربیت شما برای دخترتون چیزی بود که این وقت شب بیاد محل کارم، جلوی دختری که دوستش دارم خودنمایی کنه، توی اتاقم بیاد به من توهین کنه، یقه بکشه و برای کاری که نکردم بزنه تو گوشم؟ فقط می خوام همین سوال رو جواب بدین.

با چشم هایی قرمز و عصبانی به چشم های متحیر نگار نگاه کرد. گوشی تلفن رو به طرفش گرفت، نگار لب گزید و تلفن رو برداشت، هیچ حرفی نزد. چشم هاش رو بست و اشک های پی در پی روی گونه هاش می ریختن، تلفن رو قطع کرد و چشم هاش رو باز کرد، زیر چشم هاش سیاه شده بود و همراه اشک، گونه هاش رو هم سیاه کرده بود. زیر لب آروم گفت:

– یه روزی پشیمون می شی.

حرف دیگه ای نزد و فوراً از اتاق خارج شد. رامین پوفی کشید و در رو بست، به در تکیه داد و آه عمیقی کشید، انگار بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده بود. هستی روسری رو از سرش برداشت و موهایش رو باز کرد، سعید دست روی موهای هستی گذاشت و موهایش رو به هم ریخت. هستی کلافه گفت:

– سعید نکن.

سعید با خنده به طرف مبل رفت و حالت مبل رو تغییر داد.

– چته؟

روی مبل که به حالت تخت در اومده بود دراز کشید و تلفنش رو روشن کرد.

– نمی دونم، حس خوبی ندارم. راستی بهت اجازه دادن اینجا بمونی؟

– آره، رامین برام اجازه گرفت. چرا حس خوبی نداری؟



– انگار قراره اتفاق بدی بیوفته.

– به خاطر درگیری فکری ای که این چند روز داریه، می خوای یکم نوروبیک* انجام بدیم؟

هستی سر تکون داد.

– به شرطی که فقط به چیزای خوب فکر کنی.

– باشه، ولی من الان نمی تونم پاهام رو جمع کنم.

– می خوای امتحانش کنی؟

– کمکم کن.

سعید بلند شد و به طرف هستی رفت، هستی دستش رو جلو برد و گفت:

– صبر کن اول خودم امتحان کنم، اگر نشد کمک کن.

– باشه.

هستی کمی تلاش کرد که بتونه زانوهاش رو جمع کنه، کمی سخت بود اما با تلاش بی اندازه‌ش موفق شد پاهاش رو تگون بده، از درد صورتش جمع شده بود، اما دست بردار نبود و پاهاش رو کامل جمع کرد. سعید با اینکه نگرانش بود اما لبخندی برای روحیه ی هستی زد و رو به روش روی تخت نشست. هستی موهایش رو مرتب کرد، هر دو انگشت کوچک و شست دست هاشون رو به هم چسبوندن و چشم هاشون رو بستن. هستی بعد از چند ثانیه هاله ای از نور سفید دید، کم کم نور از بین رفت، سعید با دو تا پسر کوچک مشغول بازی بود، هر سه می خندیدن. آروم گفت:

– سعید؟

سعید با لبخند به هستی نگاه کرد و به طرفش رفت، لحظه ای بعد خواهر و برادر در آغوش هم بودن.

با اینکه هستی موفق شده بود افکار ذهنیش رو مثبت کنه، اما سعید نمی تونست به نتیجه برسه. نیروی منفی و قدرتمندی رو اطرافش احساس می کرد. توی ذهنش گفت:

– چه نیروی منفی ای اینجااست؟

به ثانیه نرسیده چیزی مثل باد به سعید حمله ور شد و سعید آه بلند و ترسناکی کشید. هستی چشم هاش رو باز کرد و با ترس دست سعید رو گرفت.

– سعید؟ سعید چی شده؟ حرف بزن.

سعید ذهنش باز بود، انگار چیزی انتهای گلوش گیر کرده بود.

– سعید تو رو خدا یه چیزی بگو، پرستار؟ کسی بیرون نیست؟

دست دراز کرد و زنگ پرستاری رو زد.



*نوروبیک: ورزش ذهنی.

هستی از شدت ترس نمی دونست باید چه کار کنه، تا به حال چنین چیزی ندیده بود. صدای عجیبی از گلوی سعید بیرون می اومد، چشم هاش قرمز شده بود، با صدایی که قطعاً شباهتی به صدای سعید نداشت گفت:

_ به شما هشدار داده بودم، اما گوش نکردید.

سعید از حال رفت. هستی دست سعید رو رها کرده بود و متعجب نگاهش می کرد، در باز شد و پرستار وارد اتاق شد. با تعجب به پاهای جمع شده ی هستی و سعید نگاه کرد، پرستار دیگه ای رو صدا زد و گفت:

_ به آقای حیدری بگو بیاد کمک کنه، برادرِ خانوم تقوی حالش بد شده.

به طرف هستی رفت.



– چه اتفاقی افتاده؟ چرا برادرتون از حال رفته؟

هستی چیزی نمی شنید و هنوز خیره به سعید بود. پرستار نبض سعید رو گرفت.

– نبضش کند می زنه، خانوم تقوی می شنوین چی می گم؟ خانوم تقوی؟

دست روی دست هستی گذاشت که هستی تکانی خورد و با ترس نگاهش کرد.

– حالتون خوب نیست؟ به دکتر صدیق اطلاع بدم؟

هستی انگار لب هاش به هم قفل شده بود. پرستار روسری هستی رو برداشت و روی موهای پریشونش مرتب کرد.

– الان آقای حیدری میاد به برادرتون کمک می کنه، من می رم به دکتر خبر بدم.

هستی دست پرستار رو محکم فشرد. ترس از چشم های بارونیش پیدا بود.



_ باشه، اینجا می مونم. خودتون با دکتر تماس بگیرید.

هستی با دستی لرزون تلفنش رو برداشت و شماره ی رامین رو گرفت، چند بوق خورد که رامین با صدای خواب آلود گفت:

_ بله؟

هستی به زور لب باز کرد و با لکنت گفت:

_ سَس..سَس.. سعید

_ هستی تویی؟ چی شده؟ الان میام.

تماس قطع شد و تلفن از بین دست های لرزون هستی افتاد.

رامین فوراً پیراهنش رو پوشید و بدون گذاشتن دکمه ها با عجله از اتاق بیرون رفت، خودش رو به اتاق هستی رساند. آقای حیدری پرستار مردِ بخشِ مردان سعید رو روی تخت چرخ دار گذاشته بود، سعید چشم هاش بسته بود. حیدری نگاهی به ظاهر رامین کرد و با نگاهش اشاره به پیراهن رامین کرد و تخت رو از اتاق بیرون برد. رامین همون طور که مشغول بستن دکمه های پیراهنش بود وارد اتاق شد، با دیدن صورت بی رنگ و چشم های گریون هستی دست از بستن دکمه کشید و گفت:

- چی شده؟

- س..سعید..

به پرستار اشاره زد بیرون بره.

- سعید چی شده؟

پرستار بیرون رفت، رامین توی لیوان آب ریخت و روی لب هستی گذاشت، هستی کمی از آب خورد، بهتر شده بود.



– سعید یه طوری شده.

– پاهات رو چرا جمع کردی؟ الان برای این کار زود بود، چی شد که سعید از حال رفت؟

کمک کرد هستی پاهاش رو روی تخت دراز کنه.

– نمی دونم چی شد؟ داشتیم نوروبیک انجام می دادیم، برای من موفق بود و خیلی هم خوب بود اما سعید، نمیدونم یک دفعه چی شد که یه حرکت و صدای عجیبی ازش اومد، بعدش هم با صدایی که مطمئنم صدای خودش نبود با من حرف زد.

– منظورت رو نمی فهمم، این تمرین ذهنی چطور می تونه باعث بشه کسی از حال بره؟!

– اون سعید نبود، باور کن اون سعید نبود.

- نمی فهمم چی می‌گی، گریه نکن هستی. میرم ببینم سعید در چه حاله؟

- نرو من می‌ترسم.

- نترس عزیزم، کسی اینجا نیست. در رو باز می‌ذارم، پرستار بیرون ایستاده می‌گم حواسش باشه اگر صداش زدی زود بیاد پیشته، باید ببینم سعید چی شده؟
ممکنه حمله ی عصبی مغزش رو شوکه کرده باشه.

هستی با اینکه می‌ترسید، اما به خاطر سعید چیزی نگفت و رامین از اتاق بیرون رفت. به اورژانس رفت تا ببینه مشکل سعید چیه؟ دکتر اورژانس کنار تخت ایستاده بود و چشم‌های سعید رو معاینه می‌کرد. رامین کنارش ایستاد و گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟ به نظرم حمله ی عصبی بوده، نظر شما چیه؟

- به چشم‌هاش نگاه کنید دکتر، یکی رفته بالا و این چشم مردمکش بزرگ تر شده. یه حمله ی مغزی ممکنه باشه.



– ممکنه به هوش بیاد؟ فکر می کنم توی بیداریش بهتر بتونیم تشخیص بدیم تا بشه دکتر متخصص رو در جریان بذاریم.

– به نظرم ایشون با این حدسی که من می زنم فقط به شما نیاز دارن، این تخصص شماست دکتر صدیق.

– کی به هوش میاد به نظر شما؟

– زیاد بی هوش نمی مونه. از خواب بیدارتون کردن؟

– بله، ناگهانی شد.

– خب پس می تونین برین استراحت کنین، اگر نه که لطفا روپوشتون رو بپوشید.

رامین که تازه متوجه ظاهر خودش شده بود لبخندی زد و گفت:

۔ متاسفم، الان می پوشم.

به طرف اتاقش رفت، جلوی روشویی ایستاد و شیر آب رو باز کرد.

۔ امشب انگاری قرار نیست به خوبی تموم بشه.

دستش رو از آب پر کرد و به صورت خودش پاشید، شیر آب رو بست. صورتش رو خشک کرد و روپوشش رو پوشید. چای ساز رو روشن کرد و منتظر موند که چای گرم بشه، بعد از خاموش شدنش توی فنجون سفالی بزرگش چای ریخت و روی صندلی نشست. پوفی کشید و با حبه ی کوچیکی از قند چای رو خورد. با صدای پیامک تلفنش دست دراز کرد و تلفنش رو از روی میز برداشت، شماره ی هستی بود. پیام رو باز کرد.

۔ سعید کجاست؟ حالش خوبه؟

۔ اورژانسه، هنوز مطمئن نیستم چه اتفاقی افتاده. نگرانش نباش من مراقبش هستم، تو استراحت کن.



دیگه پیامی دریافت نشد، تلفنش رو داخل جیب روپوشش گذاشت و از اتاق خارج شد. به اورژانس برگشت، کسی کنار سعید نبود. کنار تخت ایستاد و نگاهش کرد، سعید زیر لب زمزمه می کرد و رامین آروم صداش می زد. دست سعید رو گرفت.

_ سعید.. سعید لطفا بیدار شو.

به پرستاری که نزدیکش بود گفت:

_ لطفا یه لیوان آب بیارین.

سعید چشم هاش رو باز کرد. مثل قبل حالت صورت و چشم هاش معمولی بود، پرستار آب رو آورد و رامین لیوان رو برداشت.

_ سعید حالت خوبه؟ سر گیجه داری؟

– نه، خوبم. چه اتفاقی افتاد؟

– به نظر فقط یه شوک بهت وارد شده، الان از ناحیه سرت هیچ دردی حس نمی کنی؟

– نه.

– بیا آب بخور.

– هستی کجاست؟

– توی اتاقشه، خیلی ترسیده بود.

سعید لیوان آب رو یک نفس سر کشید.

– نفهمیدم چی شد، حس کردم کسی بهم چسبید و از بعدش هیچی یادم نمیاد.

_ بسیار خب، چیزی نیست. برو پیش هستی، تا صبح استراحت کن. هماهنگ می کنم صبح بیرنت اتاق عکسبرداری ویژه، امیدوارم آسیبی بهت نرسیده باشه. برو هستی نگرانته.

_ باشه، ممنون.

سعید به اتاق برگشت، هر چه قدر فکر می کرد هیچ چیزی یادش نمی اومد. هستی با دیدن سلامتی سعید آروم شده بود و راحت خوابید، اما سعید نمی تونست فکرش رو آروم کنه. روی مبلی که از قبل آماده کرده بود دراز کشید و به لحظه ای که وجود کسی رو حس کرده بود فکر کرد. نور شب خوابی که کنار هستی روشن بود کم و زیاد می شد، لحظه ای خاموش شد. سعید با تعجب روی مبل نشست و به شب خواب نگاه کرد، وقتی روشن شد سایه ی کسی بالای سر هستی مشخص شد. سعید بلند شد و سایه ناپدید شد، اما هنوز حضورش حس می شد.

_ کی اینجاست؟

به طرف تخت هستی رفت، زیر تخت رو نگاه کرد اما چیزی نبود. بلند شد، سایه ای رو کنار مبلش دید، آرام به طرف مبل رفت. بوی بدی مثل بوی تعفن نزدیک مبل حس می‌شد، سایه ناپدید شد. با تگون خوردن پرده سعید به طرف پنجره رفت، به بیرون نگاه کرد اما کسی رو ندید. صدای تگون خوردن وسیله ای از طرف میز کنار مبل اومد، سر برگردوند، غیر از تلفنش هیچ چیزی روی میز نبود. به طرف میز رفت و زیرش رو نگاه کرد که با صدای لرزش گوشی ترسید و با دیدنش نفس عمیقی کشید. شماره ی مادر بود، به ساعت نگاه کرد. هنوز به آخر شب نرسیده بود، جواب داد.

– سلام مامان.

– سلام سعید جان، خوبی؟

– خوبم مامان، شما خوبین؟

– آره عزیزم، نگرانت شدم گفتم بهت زنگ بزنم. از غروب تا الان دلم شور می‌زد، اتفاقی افتاده؟

– نه عزیز دلم، چه اتفاقی؟ به اون دل کوچیکت بگو اینقدر شور نزنه من خوبم، هستی هم خوبه قربونت برم.

– خدا نکنه، چرا صدات گرفته؟

– می خواستم بخوابم.

– بمیرم الهی، ببخشید بد موقعی زنگ زدم.

– نه مامان خدانکنه، برو بخواب اینقدر فکر و خیال نکن.

– باشه، مراقب هستی باش.

– چشم، شبت بخیر.

– شب تو هم بخیر پسرم.



تماس قطع شد و سعید تلفنش رو روی میز گذاشت، پوفی کشید و روی مبل دراز کشید. ملحفه ای که کنار مبل بود رو روی خودش کشید و خوابید. با صدای سعید چشم هام رو باز کردم، نور اتاق اذیتم می کرد. کمی چشم هام رو با دست هام مالش دادم و به سعید نگاه کردم، خواب بود و توی خواب حرف میزد.

_ سعید.. سعید بیدار شو.

صدا زدنش فایده ای نداشت، کمی زانوهام رو مالش دادم و نفس عمیقی کشیدم.

_ من می تونم، همونطور که دیروز تونستم.

پاهام رو از لبه ی تخت آویزون کردم و سعی کردم پاهام رو به زمین برسونم. دمپایی رو پوشیدم و پاهام رو روی زمین ثابت کردم. قدم اول رو به سختی برداشتم، دوباره نفس عمیقی کشیدم و تونستم راه برم. به طرف سعید رفتم.

_ سعید؟



جمله های نا مفهومی می گفت، اما می تونستم بعضی کلمات رو بشنوم، کم کم واضح شد.

_ دست از سرش بردار، گفتم بهش نزدیک نشو.. آره من رو ببر.

_ سعید.. سعید بیدار شو داری خواب می بینی.

شونه هاش رو تکون دادم، چشم هاش رو باز کرد و فریاد بلندی کشید که از ترس جیغ کشیدم و به زمین افتادم. سفیدی چشم هاش کاملاً قرمز بود و مردمک چشمش از اون فاصله هم مشخص بود که درشت شده بود. با ترس گفتم:

_ سعید داشتی خواب می دیدی.

چشم هاش رو بست و دوباره باز کرد، به حالت عادی قبل برگشته بود. پرستار وارد اتاق شد و با نگرانی گفت:

– چی شده خانوم تقوی؟

با تعجب نگاهمون کرد. سعی کردم از روی زمین بلند بشم، سعید بلند شد و کمک کرد. هنوز می ترسیدم و نمی تونستم درست حرف بزنم، سعید جوابش رو داد.

– مشکلی نیست، می خواست من رو از خواب بیدار کنه تعادل خودش رو از دست داد.

– خیلی خب، الان صبحانه تون رو میارن. ضمنا آقای تقوی، دکتر صدیق گفتن هماهنگ شده ساعت ده وقت عکس دارین.

– ممنون.

پرستار رفت و من به طرف دستشویی رفتم، صورتم رو شستم و بُرسم رو برداشتم، مشغول شونه زدن موهام شدم. حالت چشم های سعید لحظه ای از جلوی چشمم رد نمیشد، دقیقا مثل شب قبل بود. اما نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده بود. موهام رو بستم و روسریم رو روی سرم مرتب کردم، از دستشویی بیرون رفتم. سعید داشت مبل رو به حالت اول بر می گردوند، تخت رو مرتب کردم و نشستم.



– عکس چی می خوای بگیری؟

– رامین گفته ممکنه مشکلی پیش اومده باشه باید مطمئن بشیم.

– خوبه، دستش درد نکنه. می‌گم سعید..

انگار می دونست که می خوام چی بگم، لحظه ای دست از کار کشید، چشم هاش رو بست و دوباره ادامه داد.

– داشتی چه خوابی می دیدی؟ مربوط به اتفاق دیشب بود؟

– آره.

– دیشب چه اتفاقی افتاد؟

– به نظر میاد با اومدن بابا اونا عصبانی شدن و دارن اذیتمون می کنن، دیشب کاملاً حسش کردم.

– چرا چشم هات..

– نمی دونم، یه زمان کوتاهی انگار تعادلم دست خودم نیست، انگار اصلاً خودم نیستم. دیشب حسش کردم، فکر می کردم مُردم. نمی تونستم از بدنم استفاده کنم و هیچ قدرتی نداشتم.

– ولی من اصلاً منظورت رو متوجه نمی شم.

– خودم هم هنوز نفهمیدم.

در باز شد و خانومی که غذاها رو پخش می کرد وارد اتاق شد، سینی غذا رو روی میز گذاشت، تشکر کردم و رفت. ساعت نزدیک به ده بود که سعید از روی مبل بلند شد.

– می‌رم بخش عکس برداری، تو تا وقتی بر می‌گردم تمرین کن.

– باشه.

– فقط مراقب خودت باش.

– چشم.

از توی یخچال بطری آبمیوه رو با لیوان برداشت و روی میز گذاشت.

– یکم آبمیوه بخور سر حال بشی.

لبخندی زد و رفت. فکر حرف هاش لحظه ای از سرم بیرون نمی رفت، نفهمیدم چقدر گذشت و توی فکر حرف های سعید بودم، زمانی به خودم اومدم که دیدم وسط اتاق ایستادم و پاهام از خستگی درد گرفته. به طرف تخت رفتم که ضربه ای ناگهانی به شکمم خورد، انگار کسی با مشت به من ضربه می‌زد. خودم رو به تخت

رسوندم، خون از گوشه ی لبم روی صورت و گردنم راه گرفته بود، بی رمق زنگ پرستاری رو زدم که با ضربه ی بعدی چشم هام بسته شد.

– هستی؟

چشم باز کردم، رامین با نگرانی نگاهم می کرد. خواستم حرفی بزنم که از درد به سُرفه افتادم و شکمم مثل زخم نمک خورده شروع به سوزش کرد.

– رام..رامین.

– حرف نزن، چیزی نیست. فقط باید یه روز استراحت کنی، حرف نزنی و تکون نخوری. کی زدنت؟

در با شدت باز شد و صورت عصبانی سعید مشخص شد، چشم های نگران و در عین حال عصبانیش غرقِ ترس بود.

– هستی حالت خوبه؟ چی کارت کردن؟

دوباره به سُرُفه افتادم، رامین با تعجب پرسید:

– کی زدتش؟

– زدتش؟! چطوری؟

سوزش شکمم بیشتر شد و از درد فقط لب هام رو به دندون می کشیدم.

– پرسیدم کی زدتش؟

پرستاری که کنارم ایستاده بود گفت:

– آقای دکتر بهتره بیرون صحبت کنید، می بینید که حالش داره بدتر می شه.



رامین نگاه نگرانش رو از من گرفت، دست سعید رو کشید و از اتاق بیرون رفتن. پرستار هم بیرون رفت و در رو بست، اما صدای هردوشون رو می تونستم بشنوم.

– حرف بزن سعید، هستی بدنش ضعیفه، امکان داشت رگ های داخلش پاره بشن و بدنش از هم بپاشه، بگو چی شده؟

– چطور باید بگویم وقتی باور نمی کنی؟

– تو بگو، من هم سعی می کنم باور کنم.

– این کار آدم نیست.

– خب... ما که این جا حیوون نداریم، روی شکمش جای مُشته چطور می گی کار آدم نیست؟

– خوب به جای مشتش نگاه کردی؟ بعد از اینکه عکس برداری تموم شد زیر گوشم گفتن این تازه شروعش و شما دو تا خواهر و برادر به زودی پشیمون می شین.



– واضح حرف بزن، کی گفته؟

دیگه حرف هاشون رو نمی تونستم بشنوم، انگار نمی خواستن کسی متوجه حرف زدنشون بشه. فقط لحظه ی آخر صدای سعید رو شنیدم.

– یه چیزی مثل آرامبخش بهش بزن، اینطور که به نظر میاد توی بیداری فقط اذیتش می کنن، اون باید بخوابه. چقدر باید صبر کنیم تا خوب بشه؟

– تا فردا بهتر می شه، بعدش باید فقط مراقب باشه.

– پس بهتره فردا مرخصش کنی، باید بفرستمش پیش مامان، می خوام خودم حق اون پست فطرت ها رو بزارم کف دستشون. پیش مامان باشه خیالم راحت تره.

– ببینیم تا فردا چطور پیش می ره. ولی نمی تونم هر بار بهش آرامبخش بزنم، همین الانم توی سرومش هست اما به خاطر درد زیادش نمی تونه بخوابه. می گم سعید بهتر نیست از یه آدم با تجربه کمک بخوای؟

– اون به خاطر بابا داره اذیتمون می کنه، خودم می دونم چی کار باید بکنم. میرم
یه چاقوی کوچیک با قرآن برای هستی بخرم، همین ۲۴ ساعت حداقل می تونه
خیالم رو راحت کنه.

– باشه برو و زود بیا.

صدای پای سعید رو شنیدم و بعدش در باز شد، رامین کنار تخت نشست.

– باید کمی درد رو تحمل کنی، بهت آرامبخش زدم نمی خوام بیشترش کنم برات
خوب نیست، پس تحمل کن تا خوابت ببره. تا اون موقع هم همین جا پیشت
می مونم.

سر تکون دادم و از درد لب گزیدم. سوزش طاقت فرسایی داشت و خیلی اذیتم
می کرد. روز خیلی سخت و شکنجه آوری برای هستی بود. سعید، قرآن کوچیکی
به همراه چاقو زیر بالش هستی گذاشت، اما خیلی مطمئن نبود که ممکنه تاثیر
گذار باشه یا نه؟ با دارو هایی که هستی خورده بود شب رو تونست با تحمل درد
به صبح برسونه. رامین با اینکه موافق ترخیص هستی نبود، اما با اصرار سعید

بالاخره هستی مرخص شد. با وجود دردی که داشت، دیدن آفتاب و تنفس هوای آزاد بیرون از بیمارستان برایش خوشایند بود. سعید همراه هستی و رامین تا کنار ماشین رامین رفت، هستی رو بغل گرفت و پیشونیش رو ب.و.سید.

– مواظب خودت و مامان باش. شاید به این زودی ها نتونم مرخصی بگیرم، بهتره حواست رو جمع کنی.

هستی لبخندی زد و گونه ی برادر عزیزتر از جانش رو ب.و.سید. خداحافظی سوزناکی برای هستی بود، گواه بدی برای دلش اومده بود و حس می کرد دفعه ی بعدی برای دیدن سعید وجود نداره. اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر شد و سوار ماشین رامین شد. رامین و سعید دست دادند.

– رامین واقعا شرمنده ام، نمی دونم چطور باید این همه خوبی رو برات جبران کنم، به هر حال ممنون که داری هستی رو می رسونی.

– این چه حرفیه داداش؟ وقت واسه جبران زیاده، انشالله واسه عروسی.

چشمکی زد و خندید که سعید با لبخند مشتی به بازوی رامین زد.

- بچه پررو.

- باشه بابا، یادت نره اول جواب آزمایش رو بگیر، بده به پرستار بخش که بهم بده بعد برو.

- چشم.

- مراقب خودت باش. امیدوارم زودتر ببینمت، البته اگه هستی خانوم رضایت بدن.

چشمکی به هستی زد و از سعید خداحافظی کرد. قرار بود رامین، هستی رو به فرودگاه برسونه و مادر هستی توی فرودگاه تهران منتظرش بمونه. مریم هنوز نمی دونست چه اتفاقی برای هستی افتاده، دلشوره ی عجیبی برای هر دو فرزندش داشت، اما نمی خواست کسی با خبر بشه. به ساعت نگاه کرد، بلندگو فرود هواپیما رو اعلام کرد و مریم با لبخند روی صندلی جلوی درب انتظار نشست. بعد از حدود سی دقیقه بالاخره هستی رو دید، لبخندش محو شد. کمر دختر عزیزش خمیده بود، با یک دست شکمش رو گرفته بود و با دست دیگه هم چمدونش رو



می کشید. صورت رنگ پریده و پریشونش خبر از درد درونیش می داد. با چشم تو چشم شدنشون هستی سعی کرد کمی صاف بایسته، اما درد خیلی بی تابش کرده بود. مادر با عجله به طرفش رفت و بغلش گرفت.

- چی شده دخترم؟ سعید که گفته بود خوب شدی، پس این چه وضعیه؟!

هستی عرق سردش رو با دستمال کاغذی خشک کرد و بی رمق گفت:

- چیزی نیست، به خاطر هواپیماست. حالم بد شده، دل پیچه دارم.

- مطمئن باشم؟ بریم دکتر؟

- نه مامانم، بریم خونه استراحت کنم خوب می‌شم، قربونت برم نگران نباش.

- باشه، بریم تاکسی بگیرم.

هر دو سوار تاکسی شدن، هستی چشم هاش رو بست تا کمی آرام بشه. کمی که گذشت چشم باز کرد و به خیابون نگاه کرد.

– خونه نمی ریم؟!

– توی خونه ی خالی می خوای چی کار کنی؟

– مگه سعید وسیله ها رو نفرستاد؟

– فرستاد، بهشون دست ندم. همه توی خونه، انبار شدن. نمی خوام دیگه بینمشون، خونه ی بابا می مونیم. اون پیرمرد و پیرزن تنهان و باید ازشون مراقبت بشه، نمی خوام دیگه تنهانشون بذارم.

هستی ترجیح داد سکوت کنه، برای مادرش هم بهتر بود که تنها نباشه، اگر روزی ازدواج می کرد و مادرش رو تنها می داشت دلش نمی خواست کوچک ترین اتفاقی براش بیوفته. با فکر ازدواج به یاد رامین افتاد، تلفنش رو از کیف دستیش بیرون آورد و روشن کرد، چند تماس بی پاسخ از سعید و رامین داشت. به رامین



پیام رسیدنش رو فرستاد و با سعید تماس گرفت. بعد از احوالپرسی و خبر رسیدنش گفت:

_ کاری که قرار بود امروز انجام بدین، تمومش کردین؟

_ منظورت چیه؟ سند؟! خب درست بگو دیگه، آره رفتم همه چیز تمومه، همون جا بعد از رفتن بابا طبق قرار انحصار وراثت سهم تو و مامان رو اینجا به اسمتون زدم، تا آخر هفته می‌رسه خونه بابابزرگ خودت ردیفش کن.

_ باشه دستت درد نکنه.

_ اتفاقی که نیوفتاده؟ بهتری؟

هستی با دیدن صورت متعجب مادر گفت:

_ مامان هم خوبه، پیشم نشسته و سلام می‌رسونه.



مادر چشم هاش رو گرد کرد و گفت:

– وا! من کی سلام رسوندم؟! گوشی رو بده به من ببینم.

تلفن رو از دست هستی گرفت و گفت:

– سلام سعید، خوبی؟

سعید با دست پاچگی گفت:

– خوبم قربونت برم، تو چطوری؟

– منم خوبم عزیزم. هستی حالش خوب نیست، چیزی شده؟ به من گفت مال جَوّ هواپیماست، خودم می دونم دروغ می‌گه، تو بگو چی شده؟ دوباره که دعواتون نشده بزنین هم دیگه رو ناقص کنین مثل قبل؟

– وای ماما، چرا پیاز داغش رو اینقدر زیاد می کنی؟ دعوا کجا بود، مگه بچه ایم؟ در ضمن، اون دختر آفتاب مهتاب ندیده ت هر وقت جایی می ره همین شکلی می شه، این که جای تعجب نداره مادر من.

– اولش که آره عزیزم هردوتون هنوز بچه این، دوشم این که آفتاب مهتاب ندیده اون زن از راه نرسیده بی چشم و رو، بار آخرت باشه ها.

سعید با خنده گفت:

– خیلی خب مادر شوهر، زن منو. کاری نداری؟

– قربون خنده هات بشم من، نه پسرم. مراقب خودت باش. سر کارت هم خوب غذا بخور گرسنه نمونی.

هستی به چهره ی خندون مادرش نگاه کرد، لبخندی زد و سرش رو به شیشه ی پنجره تکیه داد. نمی دونست باید چه کاری انجام بده، یا قراره ساعات بعدی چه اتفاقی بیوفته. براش فقط همون ثانیه ها مهم بود، توی اون لحظه فقط لبخند مادرش مهم بود که انرژی فوق العاده ای بهش می داد. هستی روی تخت دو نفره

ای که توی اتاق مهمان بود دراز کشیده بود، چند دقیقه ای می‌شد که به سقف خیره بود و هیچ حرفی نمی‌زد. مادر با سینی چای وارد اتاق شد، سینی رو روی میز گذاشت و روی تخت نشست. دستی به موهای نرم دخترش کشید و پیشونیش رو ب.و.سید. آروم گفت:

- چرا حس می‌کنم داری از من همه چیز رو پنهون می‌کنی؟ چرا نمی‌گی مشکلت چیه؟

هستی دست مادرش رو ب.و.سید و کنارش نشست.

- چیزی نیست مهربونم.

- پس چرا داری درد می‌کشی؟ مریض شدی؟

هستی لبخندی زد و از پنجره به حیاط نگاه کرد.

_ مامان... یادته کوچیک که بودیم، اینجا توی حیاط یه بار سعید من رو هول داد داخل حوض، سرم به سنگ حوض خورد و بیهوش شدم؟

_ آره، یادمه. خیلی ترسیده بودم، می ترسیدم از دستت بدم. من و پدرت حاضر بودیم هر کاری کنیم تا اتفاقی نیوفته و خدای نکرده دچار مشکل مغزی نشی.

_ مامان...

مادر به چشم های نگران هستی نگاه کرد.

_ من می دونم اون روز چه حالی داشتی، سعید هم می دونه. هر دومون هم از همون اتفاق می ترسیم. اگر اتفاقی براتون بیوفته.. من.. من...

نتونست ادامه بده، صدای گریه و هق هقش کل اتاق رو پر کرده بود.

مادر بی صدا اشک ریخت و سر دخترکش رو بغل گرفت.



– نترس عزیز دلم، هیچ اتفاقی برای من نمیوفته. منم که باید مراقب تو باشم دخترم. درسته که دارم پیر می‌شم، اما تا وقتی لباس عروس توی تنت نرفته باید مراقبت باشم.

هستی حق هقش قطع شد، با چشم‌های سرخ و پر اشک نگاهش کرد. مادر گونه‌ی دخترش رو با انگشت پاک کرد و لبخند زد.

– ای شیطون، تا حرف لباس عروس شد اشکت بند اومد؟

هر دو خندیدند. صدای عصای مادر بزرگ نشون از اومدنش بود.

– هستی جان؟ عزیزِ مادر صدای گریه‌ی تو بود؟ درست شنیدم؟

وارد اتاق شد، انتهای عصا رو به طرف مادر گرفت و گفت:

– باز عزیز دلم رو دعواش کردی؟ چقدر بگم کاریش نداشته باش؟

به سرفه افتاد و با دستمال پارچه ای توی دستش جلوی دهنش رو گرفت. هستی بلند شد و دست مادر بزرگ رو گرفت، کمکش کرد روی مبل بشینه، خودش هم کنار پاهاش نشست و سرش رو روی زانوی مادر بزرگ گذاشت.

– تقصیر مامان نبود مامان بزرگ، فقط چون این چند وقت دلتنگ بودم یکدفعه بغضم ترکید.

– بمیرم برات، زودتر می اومدی مادر.

– خدانکنه، نمی تونستم پیام.

– خب حالا، حرف های دلگیر رو بذار کنار مادر، بریم سراغ خیر و خوشی. مادرت گفته با یه آقای دکتر آشنا شدی، خیلی هم از ادب و مَحَسَناتش برام گفته. حالا تو بگو ببینم چطوری؟ از زبون خودت که بشنوم بیشتر ذوق می کنم.

مادر با گلایه گفت:

– وا! مامان؟! چقدر تغییر کردین واقعا! مطمئنم اگر من به جای هستی بودم با جارو میوفتادین دنبالم.

– آره دخترم، خوبه که یادته چقدر با جارو افتادم دنبالت و تو کم نیاوردی و حرفت فقط حسین بود. اما حالا زمونه تغییر کرده دخترم، اگر من و پدرت می خواستیم مثل همون دوران فکر کنیم الان باید هفت تا کفن پوسونده بودیم.

– خدانکنه، من برم چایی رو عوض کنم سرد شده یکی دیگه میارم.

– برو عزیزم.

هستی از حرف های مادر بزرگش می خندید، درد غیر قابل تحملش رو پس می زد و سعی می کرد خوشی اون ثانیه ها رو تلخ نکنه. رامین توی بیمارستان در حال تکاپو بود که زودتر از هر وقتی منتقل بشه به تهران. با شماره ای که از خانوم نهرینی گرفته بود تماس گرفت و رئیس دانشگاه هم موافقت کرد که هر چه زودتر رامین به تهران بره. برگه ی انتقالش رو از رئیس بیمارستان گرفت و مستقیم به طرف خونه رفت. وابستگی شدیدی که به هستی پیدا کرده بود براش عجیب، سخت و در عین حال لذت بخش بود. قبل از رفتن سعید، چند دقیقه ای با هم توی اتاق صحبت کردند.



– سعید، من نمی تونم حتی یه روز هم هستی رو نبینم.

– متوجهم، اما قرار که نیست همین فردا ازدواج کنین و برین خونه تون. باید کمی تحمل داشته باشی.

– اگر خانواده‌م رفتن خواستگاری، برای نامزدیمون اجازه می‌دی؟

– من؟!

– پدرت این مسئله رو به تو سپرده و گفته از این به بعد تو قَیم هستی می‌شی.

سعید کمی فکر کرد و گفت:

– باشه، هر چی که هستی گفت من هم راضیم. اون همیشه تصمیم عاقلانه می گیره و من بهش مطمئنم.

_ ممنونم. ضمناً، عکسی که گرفتی هیچ چیز خاصی توی مغزت نشون نمی‌ده. به نظر میاد همون حمله‌ی ناگهانی عصبی بود. بازم اگر مشکلی پیش اومد با من در تماس باش.

سعید تشکر کرد و بعد از کمی شوخی و خنده سعید رفت.

رامین مشغول جمع کردن لباسش بود، اصلاً نفهمید که چطور خیلی سریع چمدونش رو پر کرد. با تلفنش به صورت آنلاین برای یک ساعت دیگه بلیط پرواز گرفت. کمی روی تخت نشست و به تابلوی عکس خانوادگیش نگاه کرد. لبخند زد و آرام گفت:

_ دلم براتون تنگ شده.

تلفنش لرزید و با خوشحالی نگاهش کرد، با دیدن شماره‌ی رئیس بیمارستان گفت:

– چرا باید بهت زنگ بزنه؟ اون که مثل تو بی عقل نیست دل و دینش رو راحت ببازه.

جواب داد، رئیس بیمارستان گفت حقوق و دستمزد آخرین جراحی به حساب بانکیش فرستاده شده و حساب بیمارستان تسویه شده. بعد از قطع تماس رامین به طرف آشپزخانه رفت. در یخچال رو باز کرد، کمی کمپوت و آبمیوه بود که آخرین باری که به خانه رفته بود خرید برای صبح‌هایی که با عجله از خانه بیرون می‌رفت. همه‌ی آب میوه‌ها رو داخل کیفی که روی سکو بود گذاشت و پریز یخچال رو از برق کشید. کیک‌هایی که توی کابینت گذاشته بود هم داخل کیف گذاشت. برق رو از کنترلر قطع کرد و گاز اصلی رو بست. روکش تمام مبل‌ها رو مرتب کرد و به اتاقش برگشت. چمدونش رو برداشت و کیف رو روی دوشش گذاشت، با تاکسی تلفنی تماس گرفت. بعد از چند دقیقه با شنیدن صدای بوق تاکسی از خانه بیرون رفت، داخل تاکسی نشست و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد. تمام فکر و هوای دلش با هستی بود.

هستی با درد شدیدی که داشت سعی می‌کرد خیلی جلوی چشم مادرش نباشه و باعث نگرانش نشه. چند باری با شماره‌ی رامین تماس گرفته بود به خاطر جواب ندادنش دیگه تماس نگرفت. حدوداً یک ساعتی گذشت که با صدای زنگ تلفنش روی تخت نشست و با دیدن شماره رامین فوراً جواب داد.

– الو

– سلام، خوبی؟ زنگ زده بودی؟

– سلام، آره کارت داشتم.

به سختی بلند شد و در اتاقش رو آرام بست، دوباره روی تخت نشست.

– تو هواپیما بودم، چیزی شده؟ صدات چرا گرفته؟

– خیلی درد دارم رامین، چی کار کنم؟

مادر با شنیدن صدای در به طرف اتاق رفت و پشت در ایستاد، با اینکه هستی آرام حرف می‌زد اما کاملاً می‌تونست صدایش رو بشنوه.

– پس چرا نرفتی دکتر؟ قرص هات رو خوردی؟



– چطور به مامان بگم؟ نمی تونم بهش بگم. آره سر ساعت خوردم، رامین شکمم خیلی درد می کنه.

– یه جوری به مادرت بگو که شک نکنه، باید بستری بشی هستی.

– باشه، خودم یه کاریش...

در باز شد و مادر با عصبانیت به دهنِ باز هستی خیره شد.

– تو چه کار کردی هستی؟!

رامین از پشت تلفن هستی رو صدا می زد، با گفتن مامان از زبون هستی با دست به پیشونی خودش زد و گفت:

– هستی آروم باش و گوشی رو بده به مادرت.



بعد از چند ثانیه با شنیدن صدای مریم، نفس عمیقی کشید و سلام کرد.

– سلام آقای صدیق، می‌شه توضیح بدین چه اتفاقی افتاده؟

– اینطور که پیداست شما خیلی عصبانی هستین، راستش رو بخواین هستی برای این که شما نگران نشید به شما چیزی نگفت. وقتی توی بیمارستان بود، یه درد پیچش شکم گرفت که به نظر میاد هنوز خوب نشده. ازتون می‌خوام هر چی زود تر برسونیدش بیمارستان، من تازه به تهران رسیدم و بعد از اینکه چمدونم رو خونه گذاشتم حتما میام پیشتون، فقط لطفا هر جایی رفتین آدرسش رو به من بگین.

– ولی تا جایی که من میدونم شما تخصص گوارشی ندارین.

رامین لب پایش رو گزید و نمی‌دونست باید چه جوابی بده.

– آقای صدیق؟

– من نگرانم، با شنیدن صدای هستی تا نبینمش نمی تونم آرام بشم. خواهش می کنم بعد از رفتن به بیمارستان به من اطلاع بدین.

– باشه.

رامین نفس راحتی کشید و بعد از خداحافظی تماس قطع شد. رامین بعد از پرداخت کرایه تاکسی، به طرف خونه رفت. آیفون رو زد، با شنیدن صدای مادر لبخند زد. در باز شد و رامین وارد خونه شد، به حیاط دنج و همیشه مرتب خونه نگاه کرد. مادر از در ورودی خونه بیرون اومد، اشک پهنای صورتش رو پوشونده بود. رامین به طرفش رفت.

– قربونت برم الهی چرا دوباره داری گریه می کنی؟ هر بار که میام بخوای این طوری بیای استقبالم دیگه نمیاما.

– الهی قربون صورت ماهت برم پسر.



هر دو هم دیگه رو بغل گرفتند. مادر صورتِ پسرش رو با دست گرفت و با دقت نگاهش کرد.

– چقدر دلتنگت بودم عزیزم، چرا نگفتی داری میای؟ چرا بی خبر و یکدفعه اومدی؟

رامین اشک های مادرش رو پاک کرد و با لبخند گفت:

– می خوام برگردم؟

مادر اخم کرد و به طرف در ورودی برگشت. رامین با خنده سر تکان داد و با نُچ نُچ کردن به دنبال مادرش به طرف در ورودی رفت.

– مامان جان آخه قهر کردن کار خوبی نیست، الان اگر بابا خونه بود این رو به شما حتما آموزش می داد. راستی بابا کی میاد؟

– حدودا دو ساعت دیگه میاد، برو دوش بگیر برات میوه آماده می کنم.



– دوش می گیرم، ولی میوه نمی خواد. باید برم جایی، تا بابا میاد منم بر می گردم.

– خیره! نیومده کجا بری؟!

– باید هستی رو ببینم.

– مگه تهرانه؟

– بله، عروس خانومت تهرانه و من از دلتنگی دارم به جنون می رسم.

مادر دست به سینه ایستاد و با اخم گفت:

– پس بگو به خاطر دلداری جان اومدی، دلت واسه خانواده تنگ نشده.

رامین گونه ی مادر رو ب.و.سید و گفت:

– قربون عشقم بشم که هنوز چیزی نشده به عشق دومم حسودیش شده. دلم برای همتون تنگ شده، اما.. مادرم با غم عشقش من چه تدبیر کنم؟

– شاعرم شد واسه من، در ضمن عشق یه دونست، بار آخرت باشه میگی عشق دوم. من که می دونم تا حالا کسی رو دوست نداشتم و هستی هم عشق اولته.

همونطور که حرف می زد به طرف آشپزخونه رفت و میوه ها رو از یخچال بیرون آورد.

– مامان منظورم عشق معنوی بود، وگرنه عشق تا دلت بخواد رو زمین ریخته.

مادر وردنه رو از روی سکو برداشت و به طرف رامین رفت.

– چی روی زمین ریخته؟ جرات داری یه بار دیگه بگو.

رامین با عجله به طرف اتاقش رفت و گفت:



– هنوز که عروست نشده این طوری من رو فروختی بهش. به خدا شوخی کردم، مگه دیوونم هستی رو نخوام و دورش بزنم؟ بهتر از اون مگه می تونم پیدا کنم آخه؟

– باشه فرار نکن، فقط دیگه تکرار نشه.

– چشم، حالا اون وردنه جان رو ببر بذار سر جاش، می خوام برم دوش بگیرم.

مادر لبخندی زد و به آشپزخونه برگشت. کمی میوه پوست گرفت و برای رامین آماده کرد. رامین زیر دوش آب چشم هاش رو بسته بود و فقط به این فکر می کرد که چطور باید از هستی محافظت کنه، از وقتی فهمید که چه چیزی باعث اذیت سعید و هستی شده، نگرانش هم بیشتر شد. از این که ممکنه مادرش متوجه این موضوع بشه و مانع ازدواجشون بشه می ترسید. تمام فکرش به این بود که باید چطور از هستی در برابر اونها مراقبت کنه تا که کسی متوجه نشه.



با صدای تلفنش چشم باز کرد و آب رو بست، حوله ای که روی رخت آویز آویزون کرده بود رو پوشید. به طرف اتاقش رفت، همون طور که مشغول خشک کردن موهایش بود تلفنش رو جواب داد.

– سلام، جانم هستی؟

– سلام، من رو بستری کردن رامین. معاینه کردن و گفتن چیزی نیست اما درد لعنتی قطع نمی‌شه. می‌گن حتی خون ریزی داخلی هم ندارم.

– باشه نگران نباش میام با دکترت صحبت می‌کنم، آدرس رو برام بفرست.

– زودتر بیا رامین.

– چشم، نگران نباش عزیزم، باشه؟

– باشه.

بعد از خداحافظی تماس قطع شد و رامین لباسش رو پوشید. مشغول سشوار کشیدن موهایش بود که مادر وارد اتاق شد. ظرف میوه رو روی میز آینه گذاشت و بعد از کمی قربون صدقه رفتن از اتاق بیرون رفت. رامین کمی از میوه خورد و بعد از آماده شدن از اتاق خارج شد.

– مامان من دارم می‌رم.

– باشه مادر، مراقب خودت باش. به هستی هم سلام برسون. راستی رامین؟

– جانم؟

– نگفتی مشکل هستی چی بود که بیمارستان بستری شد؟ مشکل مغزی داشت؟

– یه سردرد جزئی داشت که باید توی بیمارستان ازش مراقبت می‌شد تا کاملاً از بین بره.

– خب پس خدا رو شکر که مشکل بزرگی نبود.

– آره، من دیگه برم که دیره.

– برو به سلامت عزیزم.

رامین سوار ماشین پدر که توی پارکینگ پارک بود شد و حرکت کرد. سعید توی اتوب.و.س نشسته بود و به اتفاقاتی که افتاده بود فکر می کرد. با صدای راننده که آخر مسیر رو اعلام کرده بود بلند شد و به طرف در رفت. از اتوب.و.س خارج شد و به طرف خوابگاه راه افتاد، از فاصله ی چند قدمیش شیخی با ترس نگاهش می کرد. سعید سلام کرد که شیخ بسم اللهی زیر لب گفت و رفت. با شنیدن بسم الله لرزش دردناکی احساس کرده بود. به خوابگاه رسید و بعد از سلام کردن به نگهبان وارد ساختمون شد. احساس سنگینی می کرد و چشم هاش کمی تار می دید. به پله ها نگاه کرد، حس می کرد پله ها دور هم در حال پیچیده شدن هستن و به یکباره قاره روی سرش بریزن. به بیرون نگاه کرد، آسمون تاریک شده بود و کسی توی اون ساعت به خوابگاه نمی اومد که کمکش کنه. با کمک گرفتن از دیوار به طرف در برگشت و اسم نگهبان رو صدا زد، ناتوان روی زمین افتاد که نگهبان رسید و کمکش کرد.

– چی شده آقا سعید؟ غذای مونده خوردی؟



سعید قدرت حرف زدن نداشت و فقط سعی می کرد بلند بشه و همراه نگهبان به اتاقش بره. وقتی به اتاق رسیدن، سعید کلید رو با زحمت از جیبش بیرون کشید و به نگهبان داد که در رو باز کنه. در باز شد و نگهبان سعید رو روی تخت خوابوند، سعید تلفنش رو برداشت و هرطوری که بود شماره ی یاور رو گرفت و به نگهبان داد. دیگه حتی نمی تونست صدای نگهبان رو بشنوه، فقط رفتنش رو دید و چشم هاش بسته شد. با صدای یاور چشم باز کرد. کنارش ایستاده بود و با تعجب نگاهش می کرد.

– حالت خوبه سعید؟ چی شده؟

– عمو..

– جان؟ پدرت کجاست؟

– رفته.

– چی؟! کجا؟

– حالم خوب نیست.

با پشت دست دمای پیشونی سعید رو چک کرد.

– تب که نداری، چشم هات خیلی سرخ شده. یه تیکه خون توی چشمت افتاده.

– می خواد وارد بدنم بشه.

– آلا آسمون*! مواد زدی عموجان؟!

– کمک کن عمو.

– بلند شو بریم خونه ی من، از کی می کشی؟

– دارم راست می گم، حسش می کنم.



یاور دست زیر کتف سعید گذاشت و کمک کرد بلند بشه.

– تا فردا صبح که از سرت پرید می مونی پیشم، بعد می ریم آزمایش.

– هستی می دونه عمو، باور نمی کنی به اون بگو، فقط نگو حالم بد شده نگران نشه.

– هستی کجاست؟

– تهرانه.

– تهران چه کار؟

– شما از هیچ چیز خبر ندارین؟



– نه ولا!

– پس بهتره چیزی ندونين.

– صبر كن ببينم.

دوباره نشوندتش روى تخت و رو به روش ايستاد. شماره ي هستى رو گرفت و منتظر موند جواب بده.

– به كى زنگ مى زنين؟

– گفتم صبر كن.

بعد از چند دقيقه جواب داد.

– الو، هستى جان؟



– سلام، جانم عمو؟

– داداشت چی می‌گه؟ چه اتفاقی افتاده؟ معتاد شده یا واقعا چیزی چسبیده بهش؟

– اتفاقی براش افتاده؟ بلایی که سرش نیومده؟

– جواب من رو بده.

– همش تقصیر باباست.

با حق حق ادامه داد.

– این بلاهایی که سرمون اومده مقصرش باباست، اونا می‌خوان ما رو بکشن عمو.



تلفن از دست یاور افتاد و دوزانو روی زمین نشست.

– یا خدا بد بخت شدیم، آخرش حسین رو گرفتن؟

سعید با شنیدن صدای گریه ی هستی اشک از گوشه ی چشمش روان شد و تماس رو قطع کرد.

– باید چه کار کنم عمو؟

– حالا دیگه چه خاکی می تونیم تو سرمون بریزیم پسر جان؟ آخه این چه بلایی بود سر خانوادهت آوردی حسین؟ اون دنیا جواب یوما** رو چه می دی بی عقل؟

– من به درک، کمک کن دیگه با هستی کاری نداشته باشن، اون می خواد ازدواج کنه. باید خوشبخت بشه عمو، خواهش می کنم.

– پاشو بریم خونه ی من، ببینم چه خاکی باید به سرم کنم.

به سعید کمک کرد بلند بشه، کیف و وسایل سعید رو برداشت و از اتاق خارج شدند. از ساختمان بیرون رفتند و هردو سوار ماشین شدند.

* حرف مستعار تعجب به لهجه ی جنوبی.

** مادر

سعید با احساس تشنگی بیدار شد، هوا نیمه روشن بود و هنوز صبح نشده بود. احساس سرما می کرد اما لباسی نزدیکش نبود که روی عرق گیر نازکش بیوشه. از اتاق خارج شد و به طرف آشپزخانه رفت. بین راه روی دیوار تابلوی بزرگی بود که عکس تمام قد از پدربزرگش، پدرش و یاور بود. پدربزرگ روی صندلی عصا به دست نشسته بود و دو پسرش هم دو طرفش ایستاده بودند. وارد آشپزخانه شد که با صدای یاور سر برگردوند.

– سعیدجان؟ من دارم می رم سرکار، مشکلی پیش اومد یا اتفاقی افتاد فوراً به من زنگ بزن، باشه؟

تابلو تکان کوچکی خورد که یاور با ترس کمی فاصله گرفت.



– عمو بهتره من برم.

– کجا؟!

تابلو به زمین افتاد، یاور تابلو رو برداشت و نگاه کرد، فقط روی صورت پدربزرگ شکسته بود. نور چراغ بالای سرش کم و زیاد می‌شد، سعید فوراً خودش رو به یاور رسوند و دستش رو کشید، هردو از اون قسمت فاصله گرفتند که لامپ ترکید.

– من باید برم عمو. نمی‌خوام شما آسیبی ببینین.

یاور به سعید نگاه کرد.

– چشم‌هات خیلی قرمز شده سعید، واقعا داره وارد بدنت می‌شه؟ این کبودی‌های روی بدنت برای چیه؟!

– نمی‌دونم، دیروز نبودن. فقط به هستی چیزی نگین، نباید نگران بشه.



به اتاقش برگشت و کیفش رو باز کرد، پیراهنش رو پوشید و به طرف در ورودی رفت. یاور بازوی سعید رو گرفت.

– لاقل بگو کجا می‌ری؟

– نمی‌دونم، بهتره شما هم ندونین.

به در سه ضربه خورد و قطع شد. یاور در رو باز کرد اما کسی پشت در نبود.

– مراقب خودتون باشین عمو.

– تو هم مراقب خودت باش.

سعید از پله‌ها پایین رفت و از ساختمون خارج شد، به خیابون اصلی رسید و بدون اطلاع از مقصدش بی هدف پیش رفت. نفهمید چند ساعت پیاده روی کرد، اما وقتی به اطرافش نگاه کرد متوجه شد داخل خیابونیه که خونه‌ی پدر بزرگ بود.



برگشت و خودش رو به خیابون اصلی رسوند. بعد از چند ساعت بی هدف قدم زدن با صدای مردی ایستاد.

– سلام سعیدجان.

سر برگردوند، پدر رویا بود. با تعجب به اطرافش نگاه کرد، این بار دقیقا رو به روی در خونه ی پدربزرگ ایستاده بود. به اجبار لبخندی زد و جواب داد.

– سلام آقای صمدی، احوالتون چطوره؟ خانواده خوب هستن؟

– خوبن، پدر چطوره؟ رویا گفت خانواده برگشتن تهران.

– بله، مامان دلتنگی می کرد. نمی تونست دیگه اینجا بمونه.

– انشاالله سلامت باشن، سلام برسون بهشون.



– چشم حتما.

دستی تکون داد و کلید رو از جیب کیفش بیرون آورد، وارد خونه شد و در رو بست. نفس عمیقی کشید و به خونه نگاه کرد، به طرف میز و صندلی رفت. کیف رو روی میز گذاشت و روی صندلی نشست، تلفنش رو برداشت. به دست هاش نگاه کرد، کبودی ها بیشتر شده بود. کلید توی دستش رو روی میز پرت کرد و شماره ی هستی رو گرفت. بعد از چند ثانیه جواب داد.

– الو سعید؟ حالت خوبه؟ چرا هرچی زنگ می زنم رد تماس می دی؟ می دونی چقدر نگرانت شدم دیوونه؟ شانس آوردی مامان چیزی نمی دونه.

– علیک سلام. نتونستم جواب بدم، دلیلشم به خودم مربوطه. الان فقط به سوال من جواب بده.

– وا! چرا این طوری حرف می زنی؟ چه سوالی؟

– خونه ی پدربزرگ چه خبره؟



– رفتی اونجا؟ تنها رفتی؟ دیوونه شدی؟ مگه نگفتم..

سعید حرفش رو قطع کرد و با همون سردی گفت:

– گفتم فقط جواب سوالم رو بده و انقدر حرف مفت نزن.

– سعید..

این بار با صدای بلند گفت:

– جواب سوالم رو بده.

هستی چند ثانیه ساکت شد، بعد از کشیدن یه نفس عمیق همه چیز رو کامل تعریف کرد. سعید بدون خداحافظی تماس رو قطع کرد و تلفنش رو روی میز گذاشت. به طرف انبار رفت، چفت رو باز کرد و پریز برق رو زد، انبار خالی از وسیله بود. کمی داخل رفت، صدای تلفنش رو شنید. روی میز رو نگاه کرد اما تلفنش نبود، بیرون رفت و به طرف صدا رفت. صدا از داخل خونه می اومد، در نیمه باز



بود. داخل رفت، صدای زنگ قطع شد و صدای هستی که از بلندگوی تلفن می اومد شنیده می شد.

_ الو، سعید؟ صدام رو می شنوی؟ سعید جواب بده، چرا این طوری شدی؟

صدا از اتاق پدر و مادرش بود، به طرف اتاق رفت و در رو باز کرد. تلفن روی زمین افتاده بود، از روی زمین برداشت. خواست جواب بده که با دیدن عکس روی زمین دست نگه داشت. عکس از وسط پاره شده بود، عکس قدیمی از پدر و مادرش بود که فقط نیمه ی عکس پدرش مشخص بود و نیمه ی عکس مادرش روی قلبش خونی بود. تلفن رو جواب داد.

_ هستی؟

_ سعید چرا جواب نمی دی؟

_ مامان کجاست؟



– رفته بیرون یه کاری داشت، چطور؟

– چه کاری؟ زودتر بهش زنگ بزن ببین کجاست؟

– باشه.

سعید تماس رو قطع کرد، اما قطع نمی‌شد. صدای خش خش از پشت تلفن می‌اومد.

– هستی؟

صدای خش خش بیشتر شد، در بسته شد. سعید به طرف در رفت اما دستگیره‌ی در محکم و سفت شده بود و سعید نمی‌تونست تکونش بده. به طرف پنجره رفت، پنجره هم قفل شده بود. سرمای عجیبی توی اتاق حس می‌شد و صدای پشت تلفن هم بلند تر می‌شد. تلفنش رو خاموش کرد و به طرف در رفت، با ضربه‌ی پا دستگیره رو شکوند و در رو باز کرد. از خونه بیرون رفت و به طرف انبار رفت. نور چراغ کم و زیاد می‌شد، روی دیوار آینه‌ای بدون قاب آویزون شده بود. خاک روی آینه رو با دست برداشت، صورتش بی‌رنگ بود و چشم‌هاش پر از دونه‌های

قرمز درشت شده بود. کم کم صورتش تار شد و تصویرش توی آینه به حالت لرزان شده بود. چراغ لحظه ای خاموش شد، چشم از آینه برداشت و به اطراف نگاه کرد. تلفنش رو روشن کرد و چراغ قوه رو روشن کرد. همزمان هستی زنگ زد.

– الو چی شد؟

– داره میاد بیمارستان، نگران نباش.

– هر وقت رسید بهم خبر بده.

تماس رو قطع کرد و با نور چراغ قوه به اطراف نگاه کرد، از آینه که رد کرد حس کرد چیز سیاهی دید. نور رو روی آینه ثابت کرد، با کمی مکث نور رو به طرف خودش چرخوند و به آینه نگاه کرد. با دیدن صورت عجیب و ترسناک توی آینه هول شد و به زمین افتاد که چراغ روشن شد. به صورت خودش دست زد تا مطمئن بشه ماسک یا هر چیز دیگه ای به صورتش نچسبیده باشه. چشمش به شکستگی روی موزاییک افتاد، تکه ای از آهن بالای موزاییک مشخص شده بود. گوشه های موزاییک باز شده بود، به سختی بلندش کرد و کمی جلوتر از خودش گذاشت. دستگیره ی آهنی رو دید، دستگیره رو بالا کشید. نور رو به پایین زد، طناب رو که دید کشید اما چراغی روشن نشد. با دیدن نردبون پاهاش رو به طرف

نردبون آویزون کرد و پایین رفت. نور رو به اطراف چرخوند، صداهاى عجیبى مى شنید.

– ببین با دخترم چى کار کرده؟

– من یه نوزاد داشتم که کشتمش، اما این حقم نبود که اینطوری کشته بشم.

– به من گفت نوزادم مرده، اما من مطمئن بودم که اون زنده بود. اون بچهم رو کشت و گذاشتش توی قفسه ی شیشه ای.

سعید به هر طرفی که صدا مى شنید نور مى زد اما چیزی مشخص نبود، هیچ کس اون پایین نبود.

– شماها کی هستین؟

– اون جواب تمام بدی هاش رو داد.



– شما کجاییں؟ از کی حرف می زنیں؟

دیگه صدایی نشنید. تخت قدیمی و زنگ زده ای رو دید که کنارش یک میز کوچیک بود. به طرف میز رفت و کشو رو باز کرد، چند عدد کاغذ به صورت نامرتب توی کشو بودن. براش عجیب بود که میز و کاغذها رو موریانه نزده بود. یکی از کاغذ ها رو برداشت و نور زد، آروم زمزمه کرد.

– امروز روزیه که باید سردخونه رو آتیش بزنم، به زودی از شهربانی میان و همه جا رو بررسی می کنن. اگر ببیننش من رو اعدام می کنن، این سردخونه می سوزه و هیچ مدرکی باقی نمی مونه.

کاغذ رو داخل کشو برگردوند و با تعجب گفت:

– سردخونه؟!

احساس کرد چیزی تکون خورد، نور رو چرخوند که دید از کنار تخت پرده تکون می خوره.

– اینجا که دیواره! باد از کجا میاد؟

به طرف تخت رفت و پرده رو کنار زد، خط چهار چوبی روی دیوار بود که هم رنگ دیوار بود و از فاصله ی پنج قدمی اصلا قابل تشخیص نبود. فشاری به چهار چوب آورد که باز شد، هم زمان باد سردی اومد و صدای بسته شدن در انبار و دری که ازش پایین اومده بود شنیده شد.

– کی اونج...

حرفش ناتموم موند و با دهن باز حس کرد آب گندیده ای همراه باد سرد وارد دهنش شد. چشم هاش بسته شد و روی تخت افتاد. یاور در حیاط رو با آشفتگی باز کرد، بعد از تماس های پی در پی با سعید و جواب ندادنش دلشوره ی عجیبی گرفت و به هر جایی که ممکن بود سعید حضور داشته باشه رفته بود و آخرین گمانش خونه ی پدری بود. با باز شدن در حیاط چشمش به درخت نخل افتاد، زیر لب به شیطون لعنتی فرستاد و سعید رو صدا زد. از پله ها بالا رفت و در نیمه باز رو هول داد، تمام اتاق ها رو گشت اما خبری از سعید نبود. به حیاط برگشت و چشمش به در انبار افتاد. تموم جونش با حدسی که می زد به لرزه افتاده بود. با سرعت خودش رو به انبار رسوند، چفت باز بود اما در کامل بسته بود. در رو هول داد، چراغ روشن بود و اثری از سعید نبود. خواست برگرده که حس کرد صدای ناله ای شنید.



– سعید؟

نمی تونست بفهمه صدا از کجاست؟ دودل بود و با شنیدن اتفاقاتی که توی اون انبار افتاده بود نمی تونست به صداهایی که می شنید اعتماد کنه. تلفنش رو برداشت و با برادرش تماس گرفت. با گفتن این که زود خودش رو به خونه برسونه تماس رو فوراً قطع کرد. صدا کمی واضح تر شده بود، با دقت به زمین نگاه کرد و با دیدن قسمت چوبی به طرفش رفت. دسته ی آهنی رو کشید و در رو باز کرد.

– سعید؟ اونجایی؟

نور کم سویی از قسمتی که نمی تونست ببینه مشخص بود.

– سعید جان؟ پسرم؟

بعد از چند ثانیه احساس کرد کسی پشت سرش ایستاده. با ترس سر برگردوند و با دیدن سعید، سعید لگدی به پشت یاور زد و یاور به پایین سقوط کرد. سعید در رو بست، چراغ رو خاموش کرد و چفت در انبار رو بست. به طرف میز و صندلی

رفت و وسایلیش رو برداشت، از خونه خارج شد و خودش رو به فرودگاه رسوند. بلیط پرواز تهران رو گرفت و منتظر نشست. حسین با شنیدن صدای پریشون یاور خودش رو به خونه رسوند. کلید رو از جیبش بیرون کشید و در رو باز کرد، وارد حیاط که شد باد سردی به صورتش خورد. غم و دلتنگی ای که توی اون خونه برای خانواده اش گذاشته بود به یادش آورد و آه بلندی کشید.

– یاور؟

هر چه صداش زد جوابی نشنید. تماس گرفت، همونطور که توی حیاط قدم می‌زد احساس کرد صدای زنگ از جای نا مشخصی میاد.

– حسین؟

با ترس سر برگردوند، پدر زنش بود.

– مگه قرار نبود دیگه اینجا نیای؟



– برادرم اینجا است.

– من که کسی رو نمی بینم.

– منتظرمه، شما اینجا چه کار می کنی؟

– اومدم مراقبت باشم.

– من نیاز به مراقبت ندارم، وقتی کاری که خواستین رو انجام دادم قرار شد دیگه کاری به کار من نداشته باشین.

– تو اینجا در امان نیستی. بعد از رفتن خانوادهت ارواح شیطانی تمام خونه رو گرفتن. فقط با وجود خانواده و پیچیدن صدای قرآن توی این خونه نمی تونستن کاری کنن، الان آزاد هستن به انجام هر کاری. بهتره برگردی خونه پیش دخترم.

– من تا برادرم رو نبینم بر نمی گردم.

– می خوام دوباره به زور ببرمت؟ یا باید تهدیدت کنم؟

حسین لعنتی زیر لب گفت و از خونه خارج شد.

یاور با احساس سرما چشم باز کرد، سرش درد می کرد و خیزی خون روی پیشونیش اذیتش می کرد، دست و پاهاش درد گرفته بود. به سختی بلند شد که با صدایی از پای راستش دوباره روی زمین افتاد. با دیدن نور تلفن خودش رو به تلفن رسوند، نور رو به پاهاش زد. پای راستش شکسته بود و پای چپش فقط زخم شده بود. با شنیدن صدای تلفنش خودش رو بهش رسوند و فوراً جواب داد.

– الو.

– سلام عمو، چی شد؟ پیداش کردین؟

– هستی تویی؟ مراقب خودت و مادرت باش دخترم. فکر کنم سعید تسخیر شده، اون من رو هول داده زیرزمین انباری و رفته.

هستی با شنیدن این جمله اتاق به دور سرش چرخید و چشم هاش سیاهی رفت. یاور وقتی فهمید هستی از حال رفته، تماس رو قطع کرد و خودش تماس گرفت اما بلافاصله تلفنش خاموش شد. هر چقدر دکمه ی روشنش رو زد روشن نشد، تلفن سعید رو برداشت. شارژ باتریش در حال تمام شدن بود. فوراً شماره ی هستی رو گرفت که اون هم خاموش شد. تلفن رو روی زمین پرت کرد.

– لعنت به تو.

روی زمین خودش رو کشید تا بتونه خودش رو به نردبونی که دیده بود برسونه. مطمئن نبود می تونه بالا بره یا نه، اما می خواست تمام تلاشش رو انجام بده. تمام هدفش این بود که هر طور شده جلوی سعید رو بگیره، اما نمی دونست سعید روی صندلی هواپیما در انتظار نشستن پرواز و رفتن به خونه بوده. سعید خیره به رو به رو بود و هیچ حس و درکی از حالش نداشت، فقط صدایی می شنید که می دونست باید ازش پیروی کنه، صدایی که می گفت:

– اون ها رو برام بیار، اون ها رو قربانی کن برای من، من زندگی ابدی برای تو دارم.

هستی با خیزی صورتش چشم باز کرد، مریم و مادر بزرگ هردو نگران نگاهش می کردن.

– سعید..

– سعید چی شده دخترم؟ چی شد از حال رفتی؟

– باید از اینجا بریم مامان، اینجا امن نیست.

بلند شد و به طرف کمد لباسش رفت، مریم کنارش ایستاد و دستش رو گرفت.

– حرف بزن بگو چی شده؟

– مطمئنم کار باباست، برای این که دیگه سراغش نریم اون موجودات رو فرستاده سراغ سعید و گرفتنش، سراغ ما هم میان، باید بریم.

مادربزرگ با نگرانی گفت:



– نکنه اونی که بابات به خاطرش مادرت رو ول کرده همون رمّالیه که دست از سرش بر نمی داشت؟ آره مادر؟ خودشه؟

مریم با تعجب به هستی نگاه کرد.

– مامان بزرگت درست می‌گه؟

هستی سرش رو پایین گرفت و حرفی نزد. مریم نگران و آشفته روی تخت نشست.

– حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ اگر واقعا سعید رو گرفته باشه یا بلایی سرش آورده باشه باید چه کار کنم؟ اصلا تو از کجا فهمیدی رفتن سراغ سعید؟

– عمو یاور گفت اون تسخیر شده و انداختتش تو زیرزمین، گفت باید مراقبت باشم.

– زنگ بزن به سعید، من باور نمی‌کنم، باور نمی‌کنم.



اشک پهنای صورتش رو پوشوند و حق حق کرد، پدربزرگ وارد اتاق شد و دلیل رو پرسید، مادربزرگ هم با گریه همه ی ماجرا رو تعریف کرد. با صدای زنگ آیفون، پدربزرگ به طرف آیفون رفت و با تعجب گفت:

– سعید جان؟ تویی پسرم؟!

هستی با نگرانی به مادرش نگاه کرد، گردنبندی که آیه ی قرآنی داشت به گردن مریم انداخت و از اتاق بیرون رفت. در رو بست و تا مریم بفهمه چه اتفاقی افتاده هستی در رو از پشت قفل کرد. مریم با گریه پشت در بسته نشست و گفت:

– این کارو نکن هستی، نرو پیشش فقط تو موندی برام.

هستی گوشی آیفون رو از پدربزرگ گرفت و گفت:

– سعید توی حیاط بمون الان میام.

گوشی رو سرجاش گذاشت و در رو باز کرد.

_ مامان بزرگ، لطفا در اتاق رو باز نکنین، برین اتاق خودتون تا مطمئن بشم به کسی آسیب نمی زنه. نمی خوام برای شما ها اتفاقی بیوفته، آخه مادرم غیر از شما کسی رو نداره.

با آخرین جمله اشک از گوشه ی چشمش سرازیر شد و آروم گفت:

_ لطفا قرآن بخونید، بابابزرگ شما هم همین طور.

هستی به طرف حیاط رفت و با دیدن چشم های سرخ سعید از این که در رو باز کرده بود پشیمون شد. پدربزرگ و مادربزرگ هر دو مشغول خواندن قرآن بودن، مریم از پشت پنجره به صورت بی رنگ پسرش نگاه می کرد و هستی همچنان چشم در چشم سعید بود.

_ سعید..

سعید آروم و ملایم گفت:

– چه عجب، بالاخره حرف زدی. سلامت هم که یادت رفته.

– خوبی؟

– نباید خوب باشم؟

– آخه عمو یاور..

– صبح از خونش اومدم بیرون بعدش دیگه ندیدمش. اتفاقی براش افتاده؟

– یعنی تو خونه ی پدربزرگ نرفتی؟

– نه، چرا باید برم اونجا؟ فقط می خواستم بدونم جریانش چیه، یک دفعه کلی سوال به ذهنم رسید و نتونستم کنترلش کنم.

– باشه بیا داخل.

هستی توی دلش گفت:

– با قرآن خوندن توی خونه باید واکنش نشون بده، اونوقت می فهمم چی درسته؟

– چشم هات چرا قرمزه؟

– نمی دونم، فکر کنم رامین درست و حسابی توی کارش استاد نیست، هنوز سردرد دارم. تو بهتری؟

– آره، خوبم. بیا داخل.

سعید وارد خونه شد و چشم هاش رو بست، نفس عمیقی کشید و لبخند زد.



– چقدر دلم برای صداشون تنگ شده بود، مامان بزرگ؟

مادربزرگ و پدربزرگ هر دو با تعجب به طرف سعید رفتن، وقتی سعید هر دو نفرشون رو بغل گرفت هستی مطمئن شد که مشکلی پیش نمیاد. به طرف اتاقش رفت و قفل در رو باز کرد، مریم با چشم هایی پر از اشک به طرف سعید رفت و بغلش گرفت.

– پسرم چقدر نگران بودم.

سعید محکم مریم رو در آغوش گرفت، مریم خوشحالی چشم هاش به نگرانی بدل شد و اون نگاه از چشم هستی دور نمود. چهره ی مریم کمی جمع شد، هستی گفت:

– چی شده مامان؟ سعید ولش کن.

سعید دست از دور کمر مریم باز کرد و نگاهش کرد.

- چیزی شده مامان؟

- نه عزیزم، خوبم.

لبخندی زد و به هستی نگاه کرد. هستی آهی از کلافگی کشید و همراه مریم وارد آشپزخونه شد.

- مامان چی شده؟

- هیس.

مریم در آشپزخونه رو کمی جفت کرد و آروم گفت:

- اون سعید نیست، مطمئنم. اون سعید من..



در باز شد و سعید با لبخند گفت:

– چرا اینجا ایستادین؟ مامان چایی نداری؟

– الان میارم پسر، تو برو اتاق داییت یکم استراحت کن. راستی سر کارت چی شد؟ درست چی؟

– اساتید گرامی رفتن عربستان ماموریت، حالا حالاها مرخصیم.

– باشه برو استراحت کن.

سعید در رو جفت کرد و کنار دیوار ایستاد.

هستی آرام گفت:

– بهتره صبر کنیم مامان.



– ولی من مطمئنم هستی.

– باشه یه فکری براش می کنم.

سعید به طرف اتاق رفت و روی تخت نشست، صداها لحظه ای از گوشش بیرون نمی رفتن. بی اختیار بود و حتی تپش قلبش رو هم احساس نمی کرد.

– اون ها رو برام بیار، برای من قربانیشون کن، زندگی ابدی در انتظارت.

سعید دراز کشید و چشم هاش رو بست. مریم با سینی چای به طرف اتاق سعید رفت، در نیمه باز رو باز کرد که با بوی تعفنی که حس کرد جلوی بینیش رو گرفت.

– سعید؟

سعید چشم باز کرد و روی تخت نشست.

– چی شده مامان؟

– این چه بوییه؟ چیزی توی ساکت داری؟ مثلاً گوشت، یا میوه.

– نه، ندارم.

– بوی بدی میاد.

– حتماً از بیرون خونه‌ست.

– بیا چاییت رو بخور پسرم.

– ممنون، شما به کارتون برسین.

– باشه، ناهار خوردی؟



– آره.

مریم از اتاق بیرون رفت و سعید دوباره روی تخت دراز کشید. آینه ی روی پا تختی رو برداشت و به صورت خودش نگاه کرد، سفیدی چشم هاش با رگه های سرخ و سیاه پُر شده بود، پوستِ سبزه و آفتاب سوخته‌ش بی رنگ شده بود. لب هاش پر از ترک بود و خون مُردگی هایی اطراف لبش پیدا بود. آینه رو سر جای قبلش گذاشت، کبودی بازو هاش پررنگ تر شده بود.

– رگ دستت رو گاز بگیر، خونی که از روی رگ می خوری بهت انرژی میده. فقط به اندازه ای که بهت می‌گم می خوری، گاز بگیر.

دستش رو به طرف دهنش گرفت و روی رگ رو گاز گرفت، هیچ احساسی نداشت. به قدری دندون هاش رو فشرد که بالاخره مزه ی خون رو حس کرد، حدود دو دقیقه خورد.

– کافیه.

دستش رو پایین برد و با دستمال کاغذی جلوی خون ریزی رو گرفت. آستین لباسش رو پایین کشید و به طرف دستشویی رفت، دستش رو زیر آب سرد گرفت و از کمد بالای روشویی باند و چسب برداشت.

خون ریزی که کمتر شد، باند رو دور مُچش پیچید و چسب زد. با آستینش کاملاً مُچش رو پوشوند.

– سعید بیا می خوام از دور هم بودنمون عکس بگیرم، سعید؟

– اومدم.

از دستشویی بیرون رفت و به طرف پدربزرگ و مادربزرگ رفت، روی مبل نشست. مریم کنارشون نشست و هستی مشغول تنظیم دوربین شد، بعد از چند دقیقه کنار خانواده نشست و چند عکس پشت سر هم گرفته شد. هستی به طرف دوربین رفت و گفت:

– سعید، مامان امروز کیک درست کرد می خوام فیلم بگیرم دوباره حرف بیخودی نذنی فیلمم خراب بشه.

_ باشه.

_ حالت خوبه؟

_ خوبم.

هستی تمام خواسته ی قلبیش این بود که حدس خودش و مادرش غلط باشه و سعید همون سعید همیشگی باشه. اما چشم ها، حالت نگاه، حرف ها و رفتارش کاملاً با سعید فرق داشت. ضبط دوربین رو روشن کرد و با ظاهری خونسرد مشغول فیلم برداری شد.

_ الان که دارم فیلم می گیرم مامان بزرگ جونم، بابابزرگ عزیزم، داداش خوشگلم، مامان گلم و همینطور خود بنده همه دور هم جمعیم، البته الان یه بوی خیلی بد و غیر قابل تحملی میاد که توصیفش برام سخته. معلوم نیست کدوم همسایه ای رفته مسافرت یا آش*غ*ا*ل هاش رو گوشه ی خونه جمع کرده که بوی بدش به اینجا رسیده. خلاصه جونم براتون بگه که مامانی گلم کیک درست کرده و من یهو یی دلم خواست از کیک خوردنمون کنار هم فیلم بگیرم. به به کیک هم که



رسید و آماده شده برای خوردن، تزئینش رو هم که می بینین چه کرده خانوم هنرمند و باسلیقه.

_ فکِت درد نگرفته دختر جون؟ چقدر حرف می زنی؟

صدای ضربه به در اومد، سه ضربه پشت سر هم. طوطی پدربزرگ ناله ای کرد و بی حال توی قفس افتاد. هستی با دوربین به طرف طوطی رفت.

_ سعید ببین کی در می زنه؟ این پرنده چرا اینطوری شده؟ بابابزرگ بیا ببینش.

پدربزرگ با کمک عصا یا علی گفت و بلند شد که سعید فریاد بلندی کشید و شیشه ی پنجره ترک برداشت. دوربین از دست هستی پایین افتاد و مستقیم به صورت سعید ضبط گرفت. همه با ترس به سعید نگاه می کردن. چند ثانیه همه مات و مبهوت به سعید خیره بودند که سعید آروم گفت:

_ متاسفم، نمی دونم چطور این اتفاق افتاد. می رم ببینم کی در زده؟



این بار سه ضربه محکم از در اتاق هستی شنیده شد. پدربزرگ گفت:

– سعید جان ببین کسی توی خونه اومده پسرم؟

صدای آیفون شنیده شد، سعید ابتدا دکمه ی آیفون رو فشرد و بعد به طرف اتاق هستی رفت، بعد از چند ثانیه برگشت.

– کسی نیست! سلام دایی محمد.

محمد در حالی که پسر سه ساله اش توی بغلش بود، بعد از احوال پرسی از خانواده به طرف سعید رفت. می خواست بغلش کنه که پسرش محکم به بغلش چسبید و گریه کرد. عاطفه همسر محمد وارد خونه شد و بعد از هول هولکی سلام کردن پسرش رو از همسرش گرفت.

– چی شده پسرم؟ جاییت درد می کنه؟

پسر به علامت منفی سر تکون داد و انگشت اشاره رو به طرف سعید نشونه رفت.



– مهیار جان، داداش سعید رو یادت رفته؟

پسر دوباره سر تکون داد و با حق حق گفت:

– اون می خواد من رو ببره.

– کجا ببره عزیزم؟ داداش پیش عمه می مونه.

مریم با نگرانی دست محمد رو کشید و به اتاقش رفت، در رو بست و آرام گفت:

– محمد بدبخت شدیم؟

– چرا؟ به حرف مهیار زیاد گوش نده خیالاتی شده، ناراحت نشو.

– بچه که دروغ نمی‌گه برادر من.

۔ منظورت چیه؟

۔ اون سعید نیست محمد.

با گریه ادامه داد.

۔ احتمال می‌دم کار همونی باشه که حسین دامادش شده، جن انداخته به جون پسرم. الهی مادر براش بمیره.

۔ خدانکنه، این چه حرفیه که می‌زنی؟ دوباره که داری حرف های بیخود می‌زنی!

۔ به خدا دروغ نمی‌گم، از بابا بیپرس که سعید با شنیدن یه یا علی چطور شد؟ اگه بازم باور نداری از هستی بیپرس، اون که لنگه ی خودته هر چی بگه باور می‌کنی.

۔ حالا چه خاکی به سرمون بریزیم؟ فرداشب خواستگاری رو چه کارش کنیم؟



– مثل این که رامین یه چیزهایی می دونه، اما آبرومون جلوی خانواده‌ش می‌ره. دختر بیچارم نکنه همین دل خوشیش رو هم از دست بده؟ می ترسم محمد.

– من عاطفه و مهیار رو اینجا می دارم، سعید رو می برم خونه، تا فردا شب اونجا باشه بعدش ببینم باید چه خاکی به سرم بریزم.

تلفن هستی زنگ خورد و خواهر و برادر حرفشون رو قطع کردن، از اتاق بیرون رفتن. هستی به اتاقش رفت و تلفنش رو جواب داد.

– سلام رامین.

– سلام، خوبی؟ چرا صدات گرفته؟ باز گریه کردی؟

– بالاخره سعید رو از ما گرفتن رامین.



قطره های اشک از روی گونه هاش سُر می خوردن، محمد کنارش نشست و دست روی موهای نرمش کشید.

– منظورت چیه؟

– تسخیر شده.

– اومده اونجا؟

– آره.

– می خوای من پیام؟

– بیای چه کار کنی؟ از دست کسی کاری ساخته نیست، فعلا داریم باهاش مدارا می کنیم تا ببینیم چی می شه.

– یه ساعت دیگه میام اونجا یه سری می زنم ببینمش، اینقدر گریه نکن عزیزم.

– باشه.

تماس قطع شد و هستی سرش رو توی سینه ی محمد قایم کرد. محمد محکم بغلش کرد و آروم می گفت:

– آروم باش هستی، همه چیز درست می شه. بذار خواستگاری فردا شب تمام بشه، خودم همه چیز رو درست می کنم. غصه نخور عزیزم، سعید پسر قوی ایه و ما می تونیم برش گردونیم.

هستی با چشم های پر اشک نگاهش کرد و لبخند زد.

– قربون لبخندت برم من، یکم بخند عزیزم که قراره عروس بشی.

دوباره هستی رو بغل گرفت و گفت:



– باورم نمی‌شه هستی کوچولوی شیطونمون اینقدری بزرگ شده که قراره عروس بشه، الهی قربونت برم.

پیشونیش رو ب.و.سید، اشک هاش رو از صورتش پاک کرد، دستش رو گرفت و با هم به حال برگشتن. مهیار هنوز داشت گریه می کرد که محمد گفت:

– عاطفه جان ببرش توی اتاق شاید توی جمع اذیت می‌شه بچه.

عاطفه سر تکون داد و بلند شد که مریم گفت:

– عزیزم ببرتش اتاق من، اتاق محمد وسیله های سعید هست یکم نامرتبه.

– باشه.

عاطفه، مهیار رو برد و محمد کنار سعید نشست. متوجه لکه های کبودی روی بدنش شده بود و بوی بدی که ازش می اومد رو حس کرد.



– سعید جان؟

– بله؟

– اینجا کسی غریبه نیست، می‌شه تعریف کنی که چه اتفاقی برات افتاده؟

– اتفاق؟! هیچ اتفاقی نیوفتاده.

– چرا اینطوری شدی؟

– نمی‌دونم.

– باشه.

پدربزرگ دوباره از روی مبل بلند شد، اینبار بی صدا بلند شد، می‌ترسید اینبار اتفاق ناگواری با یا علی گفتنش بیوفته. به طرف قفس طوطی رفت، پرنده ی بیچاره بی



حال افتاده بود و کمی ناتوان از خودش صدایی در می آورد. محمد هم به طرفش رفت و با تعجب گفت:

- چی شده بابا؟ این که تا دیروز حرف می زد و مغزمون رو می خورد.

- چی بگم پسرم؟

طوطی ناتوان و آروم چند کلمه ای گفت:

- ش..شی...ان.

- چی؟

- اون..

- حرف بزن.



– شیطان.

انگار کسی با دست گلوی پرنده ی بیچاره رو گرفته باشه، کمی بال بال زد و چشم هاش رو بست.

پدربزرگ لب گزید و آروم با ترس گفت:

– اگر چیزی که گفت درست باشه..

با بغضی سنگین ادامه داد

– دیگه سعید رو نمی بینیم. باید از اینجا بره وگرنه همه رو از بین می بره یا با خودش هم پیمان می کنه.

محمد با ترس و دلهره خیره به پدرش بود و حرف هاش رو گوش می داد، آروم گفت:

– پس مریم چی؟ اون اگر سعید رو از دست بده دق می کنه.

– روح سعید رفته، بدنش مترسک شیطان شده. ما باید برای حفظ جون آدم های این خونه اون رو ازشون دور کنیم.

– بابا مریم گفته قرآن خوندین!

– نمی دونستیم کدوم بخش رو باید بخونیم، پسر یادت نره شیطان هم یک فرشته بوده، پس نمی شه اطمینان داشت که به همه ی سوره ها واکنش نشون بده. اما با گفتن یا علی فوراً واکنش نشون داد.

صورت پدربزرگ جمع شد و دست روی سینه گذاشت و قلبش رو فشرد. محمد با نگرانی پدرش رو به اتاقش برد و روی تخت خوابوند. مادربزرگ وارد اتاق شد و در رو بست، کنار همسرش روی تخت نشست و دست محمد رو گرفت.

– چه اتفاقی افتاده پسر؟



– بابا می‌گه اون شیطان، سعید دیگه بر نمی‌گرده.

مادربزرگ میانه ی شست و انگشت اشاره ی خودش رو آروم گاز گرفت و گفت:

– زبونت رو گاز بگیر پسر، اسم اون ملعون رو نیار. این کارها کار اون حسین بی‌رحمه.

– مامان خودت بهتر از هر کسی می‌دونی که حسین چقدر بچه هاش رو دوست داره، مطمئنم هیچ اطلاعی از این اتفاقات نداره.

حسین نگران یاور بود و نمی‌دونست باید چه کار کنه؟ تصمیمش رو گرفت و به سمت خونه حرکت کرد. بی‌معطلی در رو باز کرد و یاور رو صدا زد. یاور چند باری تلاشش رو کرد که از نردبون بالا بره اما شکستگی پاهاش به حدی وخیم بود که دردش رو بیشتر کرده بود. با شنیدن صدای حسین تمام توانش رو جمع کرد و صداهش زد. صدای باز شدن در انبار رو شنید و لبخندی از پیروزی زد. حسین جایی رو نمی‌دید، با صدای بلند برادرش رو صدا زد.



– یاور کجایی؟

– من این پایینم حسین، تا آخر بیا یه در چوبی هست بهش آهن وصله، آهن رو بکش باز می‌شه.

حسین کمی جلو رفت که کفشش به چیزی برخورد کرد، دستش رو پایین برد و با لمس کردن آهن اون رو بلافاصله بالا کشید.

– یاور اون پایینی؟

– آره، تو پایین نیا. فقط اگر می‌تونی طناب بنداز من خودم رو به کمک نردبون بالا می‌کشم.

– باشه پس صبر کن.

خواست بلند بشه که دوباره یاور صداش زد.

– حسین صبر کن.

– چی شده؟

– من از یه ثانیه بعدم خبر ندارم چون معلوم نیست اینجا چه خطرای دیگه ای باهامه، پس بهتره الان بهت بگم.

– چی رو؟

– سعید من رو این پایین انداخته، اون تسخیر شده و همه اش زیر سر پدرزنته، این رو مطمئنم.

حسین با شنیدن تسخیر سعید درد عمیقی توی قلبش احساس کرد، حتی نمی تونست فکرش رو هم بکنه که آسیبی به جگرگوشه هاش برسه.

– لعنت به تو حاج مُطیع که گفتی خانواده‌م در امانن و گولم زدی.

با به یاد آوردن حال برادرش، فوراً بلند شد و به طرف خونه رفت، از پله ها بالا رفت و وارد خونه شد. با دیدن خونه ی خالی از وسیله قلبش چنگ شد، اشکی از گوشه ی چشمش ریخت و به خودش لعنت فرستاد. توی اتاق ها مشغول گشتن شد، بالاخره توی کمد یکی از اتاق ها طناب بلند و محکمی پیدا کرد. به انبار برگشت، ابتدای طناب رو به کمر خودش محکم گره زد و انتهایش رو پایین انداخت. یاور تلفن خودش و سعید رو توی جیبش گذاشت و طناب رو گرفت، دور کمرش بست و با کمک نردبون و کشیدن حسین خودش رو به بالا رسوند. هر دو همدیگر رو بغل گرفتن و فوراً از انبار خارج شدن. حسین کمکش کرد و یاور رو به صندلی رسوند.

یاور نفسی تازه کرد و ترسی که توی دلش بود بالاخره از بین رفت.

– حسین باید بریم تهران، می ترسم بلایی سر مریم و هستی بیاره.

– منظورت چیه؟

– بهتره اول زنگ بزنم ببینم چه خبره؟



تلفنش رو بیرون آورد که حسین گفت:

_ گوشیت که خاموشه بیا از گوشی من زنگ بزن.

_ مطمئنم شمارهت رو ببینم اصلا جواب نمی‌دن.

تلفنش رو روشن کرد، باتریش همون حالت قبل بود و اصلا تمام نشده بود.

_ لعنت بر شیطان، پایین باتریش تمام شده بود، اومدم بالا انگار نه انگار باتری خالی کرده بود.

فورا شماره ی هستی رو گرفت، بعد از چند ثانیه هستی جواب داد.

_ الو، عمو یاور حالتون خوبه؟

_ من خوبم هستی جان، از سعید خبر داری؟



– آره اون اینجاست.

– مراقب باش، گوشی رو بده به مادرت.

– سلام عمو یاور، حالتون چطوره؟ اتفاقی افتاده؟

یاور با شنیدن صدای سعید رنگ از صورتش پرید.

– دست از سرشون بردار، کاری با خواهر و مادرت نداشته باش سعید. اون بیچاره
ها چه گناهی کردن؟

– بعد از این چند نفر نوبت تو و برادرت هم می رسه.

هستی با تعجب به لب های بسته ولی خندون سعید خیره بود.

– سعید، عمو چی می‌گه؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

سعید تماس رو قطع کرد و تلفن هستی رو برگردوند.

– چیز خاصی نگفت، فقط گفت تازه از خواب بیدار شده و یه کمی تب داره. داره استراحت می‌کنه، پس نگران نباش و انقدر مزاحم استراحتش نشو.

هستی با ترس سر تگون داد و سعید از اتاق بیرون رفت. مادر فوراً وارد اتاق شد اما هستی همون لحظه مردمک چشمش سفید شد و روی زمین افتاد. مریم با ترس و دلهره توی دلش به شیطان لعنت می‌فرستاد و با صدای بلند فقط هستی رو صدا میزد. محمد چند باری هستی رو تگون داد اما تاثیری نداشت، زنگ آیفون پشت سر هم به صدا در می‌اومد. محمد با کلافگی چک محکمی به هستی زد که هستی چشم هاش رو بست و دوباره باز کرد. به مادرش و داییش نگاه کرد و مادرش رو بغل گرفت. با صدای یاالله گفتن رامین، هستی شالش رو از روی تخت برداشت و روی سرش گذاشت. بلند شد و بلوزش رو مرتب کرد، هر سه نفر به طرف حال رفتن و به رامین خوش آمد گفتن. هستی کنار رامین نشست، رامین صورت رنگ پریده ی هستی رو از نظر گذروند و به سعید نگاه کرد.

– چه خبر سعید جان؟ خونه ی لار رو چه کار کردی؟ دوستت کسی رو پیدا کرد؟



– خبری نیست، نه هنوز کسی رو پیدا نکرده برای خونه.

– امیدوارم زودتر کارش تمام بشه.

محمد با لبخندی ظاهری گفت:

– شما چه کار می کنین؟ کار دانشگاه رو شروع کردین؟

– از شنبه ی هفته ی آینده به امید خدا قراره با دانشگاه قرارداد ببندم.

– خدا رو شکر. پدر و مادرتون چه کار می کنن؟

هستی که احساس خفگی می کرد آرام گفت:

– دایی جان ببخشید، رامین اومده اینجا که با هم بریم بیرون.



– آهان، واقعا متاسفم. ببخشید نمی دونستم.

– مشکلی نیست، رامین جان تا ماشین رو روشن کنی من هم حاضر می‌شم.

– ولی من هنوز با پدربزرگ و مادربزرگ سلام و احوالپرسی نکردم.

– فرصت زیاده.

– باشه.

هستی به طرف اتاقش رفت که در اتاق مادرش باز شد و عاطفه آروم بیرون رفت و در رو بست.

– عاطفه جون چی شده؟



– هیس، مهیار خوابیده. اتفاقی افتاده بود که مریم گریه می کرد؟ منظورم چند دقیقه پیشه.

– دایی براتون توضیح می‌ده، ببخش عزیزم من عجله دارم.

فورا وارد اتاقش شد و در رو بست، لباس ساده ای پوشید و توی آینه نگاهی به صورت بی رنگش کرد. پوزخندی زد و گفت:

– اینم تقدیر منه؟ آخرش پس چی می‌شه؟

رژ لب خوش رنگی برداشت و کمی به صورت بی روحش رنگ داد، سُرْمه ی زیبایی به چشم هاش کشید و کیفش رو برداشت. از اتاق خارج شد که دید عاطفه و مادر بزرگ دارن با رامین صحبت می کنن. مریم با دیدن هستی لبخندی زد و به طرفش رفت، آروم گفت:

– مطمئنی حالت خوبه؟ اگر ضعف داری نرو دخترم.



– نگران نباش مامان، من خوبم. زود بر می گردم.

عاطفه با دیدن هستی دست از سوال پیچ کردن رامین برداشت و هر دو نفر با خانواده خداحافظی کردن. هستی و رامین سوار ماشین شدن و رامین ماشینش رو روشن کرد.

– سعید خیلی خوب داره تظاهر می کنه، نمی فهمم چطور تسخیر شده که هیچ واکنش غیر طبیعی ای نداره!

– از شیطون هر چیزی بر میاد، دلم برای سعید تنگ شده رامین. من سعیدِ خودم رو می خوام، من داداشم رو می خوام. چرا آخه این اتفاق باید برای اون میفتاد؟ چرا این بدبختی خانوادهم رو ول نمی کنه رامین؟

– وقتی تو بستری بودی، سعید هم همین حرف ها رو می زد. راستش رو بخوای من هم دلم براش تنگ شده.

نفس عمیقی کشید و راهی خیابون شدن.



– کجا بریم؟

– خونه ی ما.

آدرس رو به رامین گفت و چشم به جاده دوخت.

– چرا می خوای بری اونجا؟

– باید یه چیزهایی رو بفهمم، می دونم مادر بزرگم برام چیزهایی برای راهنمایی گذاشته.

– مادر بزرگت؟!

– به سعید گفته بودم که وسایل مادر بزرگ و پدر بزرگم رو هم بفرسته خونهمون، دلم نمی خواست وقتی اون خونه قرار شد خراب بشه وسیله هاشون هم خراب بشه یا به حراج بره.



– خب به نظرت می‌شه چیزی از اون وسیله ها پیدا کرد؟!

– چند دقیقه ی پیش دچار یه شوک شدم و چند لحظه ای انگار توی خواب رفتم،
مادربزرگم رو دیدم که گفت باید برم سراغ کمدش و راه حل رو پیدا کنم.

رامین به نشونه ی قانع شدن سر تکون داد و پدال گاز رو فشار داد، وارد کوچه
شدن.

– چقدر دلم تنگ شده برای این کوچه، جلوی اون درِ مشکی پارک کن.

– باشه.

ماشین پارک شد و هر دو پیاده شدن.

– تو توی ماشین بمون، زود بر می‌گردم.

_ مامان گفته تنهات نذارم، راستش رو بخوای خودم هم می ترسم تنهات بذارم، نمی خوام اتفاقی برات بیفته. به قول خودت از شیطون هر چیزی بر میاد.

_ باشه.

هستی کلید رو از کیفش بیرون آورد و در رو باز کرد، از حیاط کوچک رد شدن و هستی در خونه رو باز کرد. نفس عمیقی کشید و چشم هاش رو لحظه ای بست، خودش رو به یاد آورد توی لحظه هایی که از مدرسه به خونه بر می گشت، لحظه هایی که برای پدر عزیزش خودش رو لوس می کرد، لحظه هایی که با سعید برای هیچ و پوچ هر لحظه مشاجره می کرد، لحظه های خوب و بدی که هر چهار نفر کنار هم بودن. قطره اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر شد، با صدای رامین به خودش اومد.

_ هستی جان؟ لطفا الان به گذشته فکر نکن، الان فقط سعید مهمه، باشه؟

هستی سر تکون داد و اشکش رو پاک کرد.

_ بریم داخل.



وارد خونه شدن و هستی به طرف انبار رفت. کلید روی در بود، کلید رو چرخوند و در رو باز کرد. کیفش رو روی زمین گذاشت و چراغ انبار رو روشن کرد.

– رامین بیا، وسیله ها اینجا.

هر دو وارد انبار شدن، هستی مستقیم به طرف کمدی رفت که قبلا دیده بود. در کمد رو باز کرد، همون کتاب ها و پوشه ها توی کمد بودن ولی جعبه نبود. پوشه ها، کاغذ ها و کتاب ها رو زیر و رو کرد اما نبود. پوفی کشید و پوشه ها رو برداشت، یکی از پوشه ها رو باز کرد. رامین به طرفش رفت و پوشه های دیگه رو از دستش گرفت. کاغذهای بزرگی به رنگ کاه بودن که جمله هایی به عربی نوشته بود.

– رامین من چیزی از اینا نمی فهمم، بیا ببین.

رامین کاغذها رو گرفت و با تعجب خط به خط می خوند و زیر لب زمزمه می کرد، بعد از هر خطی که به بعدی می رسید پیشونیش جمع میشد و ابروهاش توی هم می رفت. هستی با تعجب به رامین خیره شده بود.



- چی شده؟ چیزی فهمیدی؟!

رامین برگه ها رو مثل حالت اولش داخل پوشه قرار داد و همراه باقی پوشه ها داخل کمد گذاشت.

- این پوشه ها همه برای کسی بوده که تسخیر شده، از یه جن عرب و خیلی قوی بوده و به نظر میاد اون آدم از طوایف هرمزگان بوده.

هستی پوفی کشید و گفت:

- مال مادر بزرگمه، خب چی نوشته بوده؟

- مال دوره به دوره ایه که پیش ماما زار می رفته، اینطور که من فهمیدم ماما زار همون جنگیره درسته؟

– تقریباً، زار همون جنیه که گفتم. حالا چه کار کنیم؟ حتی جعبه ی مادر بزرگ هم توی کمد نیست. مطمئنم همون جا گذاشته بودمش.

– تو مگه قبلاً دیدی این وسیله ها رو؟

– آره، وقتی که توی کما بودم. خیلی چیزها رو دیدم که حتی قابل گفتن نیست.

– خب، ربطش به سعید چیه؟

– نمی دونم، شبیه جورچینی شده که باید دقیق و درست کاملش کنم، اما نمی دونم چطوری؟ انگاری همه چیز به هم ریخته.

– به من بگو چی دیدی؟ شاید باید من و تو با هم این جورچین رو کامل کنیم.

– شاید بعد از شنیدنش فکر کنی من دیوونه ام، باز هم می خوام بگم؟!

– من هیچ وقت در مورد تو همچین فکری نمی کنم، من خودم دکترت بودم و می دونم توی کما همه چیز قابل دیدن و شنیدنه.

– حتی جابه جایی بین زمان ها رو هم باور می کنی؟!

– منظورت چیه؟

– مثل اینکه من بتونم از زمان حال حاضر با همین حال و صورت برم به زمان هشتاد سال قبل، این برات قابل باوره؟

– نمی دونم، هنوز خیلی از مسائل در مورد زمان خارج شدن روح از بدن توی کما در حال بررسیه و هنوز تحقیقات ادامه داره. اما مطمئنم این مورد نمی تونه جزء اون تحقیقات باشه و یه فرآیند کاملاً جداگانه داره.

– درسته، چون یه نقطه ی ارتباطی برای رفتنم وجود داشت اما برای برگشتنم هیچ ارتباطی نداشتم و فقط زمانی که توی بیمارستان برای بدنم اتفاقی می افتاد من بر می گشتم به حال حاضر.



- ارتباط چی بود؟

- درخت نخل.

- چی؟!

- درختی که وسط حیاط خونه ی مادر بزرگه، اون هم ماجرای داره که فکر می کنم به تمام این مسائل مرتبطه.

- چه ماجرای؟

- زمانی که مادر بزرگ می خواست عمو یاور رو به دنیا بیاره، اون نقطه رو نگاه می کرد و با کسی حرف می زد، من اونجا ایستادم و وقتی عمو به دنیا اومد، از همون نقطه سبزه ی نخل بیرون اومد.

- تو اونجا ایستادی؟!



– گفتم که توی اون زمان بودم.

– خیلی خب، فهمیدی اون کی بوده؟

هستی کمی فکر کرد، اما چیزی به ذهنش نرسید. لحظه ای چشم هاش رو بست و حرف مادر بزرگش رو به خاطر آورد.

– مادر اون دختر...

خونه ی آوار شده ای که اون زن و دخترش رو دیده بود به خاطر آورد.

– می دونم.

چشم باز کرد و به رامین نگاه کرد.

– می دونم کی بود، اون زن رو به خاطر دلایل کاملاً مسخره ای قبل از زایمانش بردن به اون تیمارستان، دخترش رو هم بردن. نمی دونم چه بلایی سر اون مادر و دختر آوردن اما اون زن قبل از زایمان مادر بزرگ درست روی قسمتی بود که نخل بیرون اومده بود.

– خب، ربط اون زن و اون نخل با شیطونی که سعید رو گرفته چیه؟

– خودم هم نمی دونم. ولی رامین باید یه مسئله ای رو حتما روشن کنیم و بعدش هم حتما به پلیس اطلاع بدیم.

– چه مسئله ای؟ چرا الان این کار رو نمی کنی؟

– اگر الان به پلیس بگم ممکنه که مثل همون زمان چیزی پیدا نکنن و متوجه اون اجساد نشن.

– پلیس الان با اون زمان خیلی فرق داره، الان هر تحقیق و جستجویی باید کاملاً...

با تعجب به هستی نگاه کرد و ادامه داد.

– ببینم تو الان چی گفتی؟ جسد؟!

هستی با به یاد آوردن اون صورت ها اشک توی چشم هاش پر شد و سرش رو خم کرد. حسین، یاور رو به بیمارستان رسونده بود اما نگران خانوادهش بود و نمی دونست باید چه کار کنه؟ هر دو پای یاور گچ گرفته شد و هر دو نفر به خونه ی یاور رفتن.

هستی توی انبار هر چقدر گشت نتونست جعبه رو پیدا کنه، باقی کتاب ها و کاغذ ها رو هم خونده بود اما چیزی نمی فهمید و می دونست جوابش توی همون جعبه بوده. تمام اتفاقاتی که زمان کما رفتنش براش افتاده بود رو برای رامین تعریف کرده بود و دیگه می تونست نفس راحتی بکشه که دونستن اون همه اطلاعات عجیب و غریب روی دوشش سنگینی نمی کنه. رامین هم مصمم شده بود که حتما به هستی کمک کنه. هر دو کلافه از انبار بیرون رفتن و هستی در رو قفل کرد. رامین دستی توی موهاش کشید و گفت:

– بهتره برگردیم خونه، همه کنار هم باشیم بهتره.



– آره درست می‌گی. در مورد این مسئله هم اگر اون جعبه پیدا نشد خودم دست به کار می‌شم و شاید برگردم لار تا بفهمم چی توی اون زیرزمینه.

– باشه، فقط هر کاری می‌کنی به من بگو، من همه جوره کمکت می‌کنم.

– باشه، بریم.

از خونه بیرون رفتن و هر دو سوار ماشین شدن.

– نگران بابابزرگم، حالش اصلا خوب نیست.

رامین ماشین رو روشن کرد و گفت:

– وقتی رسیدیم میرم معاینش می‌کنم.



– به نظر میاد از همه چیز سر در میاری.

– از همه چیز نه، ولی معاینات ضروری رو هر متخصصی هم باید بلد باشه.

– باشه آقای دکتر.

دقایقی بعد هر دو جلوی درِ خونه ایستاده بودن. هستی چند باری زنگ آیفون رو زده بود اما کسی جواب نمی داد. با شماره ی مادرش تماس گرفت، با شنیدن صدای آپراتور بعد از چند بوق، دلشوره ی بدی به جونش افتاد.

– رامین می تونی از در بالا بری؟

– راستش رو بخوای تا حالا این کار رو نکردم، ولی ببینم چه کار می تونم بکنم.

کیف وسایل پزشکی همراهش رو به دست هستی داد، پای راستش رو روی سکوی کنار در گذاشت و دستش رو به بالای دیوار رسوند و بالای دیوار رفت، از دیوار پایین پرید که مچ پای راستش کمی درد گرفت، اهمیت نداد و فوراً در رو باز

کرد. هر دو وارد خونه شدن، خونه به هم ریخته بود و اثری از هیچ کس نبود. هستی به طرف اتاق مادرش رفت، بالش کوچیک مهیار روی تخت بود اما اثری از خود مهیار هم نبود. به طرف اتاق خودش و سعید رفت، هر دو اتاق خالی بودن. با شنیدن صدای رامین به طرف اتاق پدربزرگش رفت، با دیدن پیرزن و پیرمرد رنگ پریده و بی جون، پاهاش سست شدن و روی زمین نشست. اشک ها بی صدا سرازیر می شدن و چشم های تارش خیره به دو عزیز دوست داشتنیش بودن. رامین با بیمارستان تماس گرفت و قرار شد دو تا آمبولانس برای بردن پیرزن و پیرمرد فرستاده بشه. رامین به هستی کمک کرد خودش رو به حال برسونه و روی مبل بشینه، رو به روش نشست و گفت:

– من مطمئنم اتفاقی برای خانوادهت افتاده و همه ی اون ها رو سعید برده، پدربزرگ و مادربزرگت هم دچار شوک شدن و سخته کردن. حالا تو می خواهی به پلیس خبر بدیم یا نه؟

هستی به زور لب باز کرد و گفت:

– نه.

– باشه، هر چی تو بخوای من همون کار رو می کنم، اما باید قبل از اومدن آمبولانس اینجا رو مرتب کنیم چون ممکنه مشکوک بشن و گزارش بدن، باشه؟ اگر هم از تو سوالی پرسیدن بگو بعد از چند روز اومدیم به دیدنشون که دیدیم هر دو فوت شدن، باشه؟ هستی به من نگاه کن، شنیدی چی گفتم؟ متوجه حرفم شدی؟ اگر بخوای همین الان به پلیس زنگ می زنم.

– متوجه شدم، لطفا چمدونم رو از اتاقم ببر توی ماشینت من اینجا رو تمیز می کنم.

– می تونی؟

– آره.

هستی به زور بلند شد و مشغول مرتب کردن خونه شد، رامین هم بلافاصله چمدون و وسایل هستی رو داخل ماشین گذاشت و زود برگشت که به هستی کمک کنه. بالاخره کار تمام شد و هستی ناتوان روی مبل نشست، آمبولانس رسید و بعد از گزارش گرفتنِ مامورهای همراه آمبولانس، راننده ها جنازه ها رو بردن. هستی لباس مشکی از کمدش برداشت و پوشید. رامین کلافه و عصبی توی خونه قدم می زد، نمی دونست باید چه کار کنه. از طرفی هم نگران هستی بود و می



دونست اون همه فشار عصبی دوباره حالش رو بد می کنه و ممکنه براش خطرناک باشه. روی مبل نشست و انگشت هاش رو از لابه لای موهاش گذروند.

– هستی؟

– هستی از اتاقش خارج شد و به طرف رامین رفت.

– هستی حرف بزن.

روی مبل کنار رامین نشست و به مبل تکیه داد، چشم هاش رو بست.

– هستی... خواهش می کنم... باید چه کار کنیم الان؟ به نظرت کجا رفتن؟

– نمی دونم.



– خونه ی شما نرفتن چون توی راه ندیدیمشون، به عموت زنگ بزن ببین می تونه بفهمه دارن می رن لار یا نه؟

– عمو حالش خوب نیست، نمی خوام تو خطر بندازمش.

تلفن زنگ خورد، هستی بلافاصله تلفن رو از روی میز برداشت و جواب داد.

– الو...

– سلام، می شه بدونم فامیلی شما چیه؟

– تقوی هستم، شما؟

– از پلیس آگاهی تماس می گیرم، از خانواده ی شما کسی هست که دویست و شش نوک مدادی داشته باشه؟



– بله.

– شماره پلاکش حضور ذهنتون هست؟

– نه متأسفانه، چه اتفاقی افتاده؟ ماشین داییم همین مشخصات رو داره.

– شماره تلفن منزل شما داخل داشبورد ماشینشون بوده، ایشون همراه خانومی و یک خُردسال که به نظر همسر و فرزند ایشون هستن، بودن. درسته؟

– بله، لطفاً بگین چه اتفاقی براشون افتاده؟

– خیلی خب، لطفاً به کلانتری صد و دوازده منطقه ی تهران قم بیاید تا باهاتون صحبت کنیم. لطفاً مدارک شناساییتون رو هم بیارید.

تماس قطع شد و هستی با تعجب به رامین نگاه کرد.

- چی شده هستی؟ برای داییت اتفاقی افتاده؟

- نمی دونم، باید برم کلانتری.

- کلانتری برای چی؟!

- نمی دونم.

- بلند شو من می برمت، کدوم منطقه؟

- تهران قم.

- اون طرف چه کار می کردن؟ بلند شو بریم.

هستی کیف و کلید خونه رو برداشت و حرکت کردن به طرف کلانتری. وقتی رسیدن هستی بی اختیار بدنش شروع به لرزش کرد.



– رامین از خبری که می خوام بشنوم می ترسم، خیلی می ترسم.

– آروم باش عزیزم، هنوز مشخص نشده مامان کجاست، پس باید مقاوم باشی تا مقابل سعید بایستی و با وجود غیر انسانیش مبارزه کنی. الان نباید کم بیاری هستی، خواهش می کنم آروم باش.

هستی سر تگون داد و هر دو پیاده شدن، نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرامش خودش رو حفظ کنه. هر دو نفر وارد کلانتری شدن و هستی کارت شناساییش رو تحویل داد، مرد جوونی نزدیکشون شد و به سربازی که داشت مشخصات هستی رو چک می کرد گفت:

– خانواده ی اون زن و مرد هنوز نیومدن؟

سرباز احترام نظامی گذاشت و کارتِ هستی رو بهش برگردوند.

– قربان، این خانوم هستن.



– سلام، سرگرد احمدی هستم.

رامین کنار هستی ایستاد و گفت:

– سلام، ببخشید جناب من نامزد خانم تقوی هستم، ایشون حال مساعدی ندارند، اگر اتفاقی افتاده لطفاً به من بگوین.

– می‌شه کارت شناساییتون رو ببینم؟

– بله، حتماً.

رامین کارتتش رو از کیفش بیرون آورد و گفت:

– کارت شناساییم توی ماشینه، فعلاً این خدمت حضورتون باشه تا برم کارت رو بیارم.



سرگرد احمدی نگاهی به کارت کرد و گفت:

– نیازی نیست، همین کافیه. اگر ایشون حالشون خوب نیست اینجا منتظر بمونن شما بیاید به اتاق من.

رامین به هستی نگاه کرد.

– هستی جان، توی ماشین منتظر می مونی یا همینجا صبر می کنی تا برگردم؟

– همینجا می مونم.

– باشه، روی صندلی بشین به چیزی هم فکر نکن باشه عزیزم؟

– باشه.

هستی روی صندلی نشست و رامین به همراه سرگرد احمدی وارد اتاقش شد. هر دو روی صندلی نشستند و سرگرد دوباره به کارت رامین نگاه کرد.

_ دکتر رامین صدیق.

_ بله.

_ خانومتون چرا ناخوش هستن؟

رامین با ناراحتی سرش رو پایین گرفت و گفت:

_ من و هستی بعد از چند روز می خواستیم به خونه ی پدربزرگ هستی بریم، گفته بود ناخوشه و من هم گفتم بهتره تا وقتی فرصت دارم همراهش برم و عیادت کنم، اما وقتی رسیدیم دیدیم کسی در رو باز نمی کنه، هستی گفت از در بالا برم و در رو باز کنم، وقتی رفتیم داخل دیدیم پدربزرگ و مادر بزرگش هر دو فوت شدن. نامزدم تازه چند روزه که یه بیماری خطرناک رو پشت سر گذاشته و این فشار روحی خیلی براش بده. الان می ترسم هر لحظه اتفاقی براش بیفته.



با به یاد آوری بیماریش سوزش کوتاهی تو قلبش حس کرد و قطره اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر شد. بلافاصله پاک کرد و ادامه داد:

– چه اتفاقی برای داییش و خانوادهش افتاده؟ حتی مادرش هم هنوز با خبر نکردیم.

سرگرد احمدی کارت رو روی میز جلوی رامین گذاشت و گفت:

– متأسفانه شدت تصادف زیاد بود و بلافاصله فوت شدن، باز هم برای اطمینان باید شناسایی بشن. می تونین برین بیمارستان؟

– خودم باید ببینمشون، هستی طاقت نمیاره.

– هر طور که صلاح می دونین، این برگه ایه که باید به بیمارستان تحویل بدین تا اجازه بدن شما برای شناسایی برین.

هستی توی راهرو منتظر بود، چشم هاش رو بسته بود و سرش رو به دیوار تکیه داده بود. حس بی کسی کم کم داشت تمام وجودش رو می گرفت. حتی نمی دونست مادرش ممکنه زنده باشه یا نه. کم کم چشم هاش تار شد و همونطور که سرش به دیوار تکیه داده بود چشم هاش رو بست. رامین از اتاق خارج شد، با دیدن چشم های بسته ی هستی فوراً به طرفش رفت.

– هستی؟

نبضش رو گرفت، رو به سرباز گفت:

– می شه با اورژانس تماس بگیرین؟

سرباز سر تکون داد و فوراً تلفن رو برداشت. رامین مضطرب بود و نمی دونست باید چه کار کنه. پلک های هستی رو باز کرد و به چشم هاش نگاه کرد، مردمک هر دو چشمش به اندازه ی نقطه کوچیک شده بودن و رگه های نازک قرمز، سفیدی چشم هاش رو پر کرده بودن. سرگرد احمدی با تعجب گفت:

– چه اتفاقی براش افتاده؟!

– نمی تونم بفهمم.

– دارو یا مخدری مصرف می کنه؟

– دارو که فقط برای قلبش استفاده می کنه، غیر از اون نه.

– آمبولانس رسید، نیاز به کمک دارین آقای صدیق؟

– نه، ممنون از لطفتون.

هستی رو روی دستش بلند کرد، دیگه براش مهم نبود چیزی رو رعایت کنه، تنها فکرش این بود که باید هر چه زودتر هستی رو به بیمارستان می رسوند. هستی رو روی برانکارد گذاشت و فوراً سوار ماشینش شد، ماشین رو روشن کرد. بعد از سوار شدنش هر بار که پلک می زد یه مکان نیمه تاریک رو می دید، چند ثانیه پلک هاش رو روی هم گذاشت. رو به روش یه تخت قدیمی و کثیف بود، کنار تخت پرده ی ضخیمی آویزون بود. سرش رو چرخوند اما همه جا تاریک بود. صدای پیرزنی رو از پشت سرش شنید.



_ جواب سوال هات پشت اون پردهست، به هستی کمک کن.

با صدای ضربه زدن به شیشه چشم هاش رو باز کرد.

_ آقا... آقا؟

رامین شیشه ی ماشین رو پایین کشید.

_ بله؟

_ پشت ماشین ما حرکت کنین، اگر به ترافیک خوردین دومین چهار راه، بیاین
خیابون سمت راست.

_ باشه، ممنون.



مرد سوار آمبولانس شد و هر دو حرکت کردن. رامین تا رسیدن به بیمارستان تمام فکرش درگیر صحنه ای بود که دیده بود. آروم گفت:

– رویا بود یا واقعا چیزی رو دیدم؟

از ماشین پیاده شد و همراه برانکارد وارد بیمارستان شد. چند پرستار هستی رو روی تخت اورژانس گذاشتن که رامین گفت:

– پزشک شیفت رو صدا بزنین.

پرستارها با تعجب نگاهش کردن. سرپرستار به طرفشون رفت و گفت:

– چی شده؟ مشکل بیمارتون چیه؟

– خودم هم نمی دونم، لطفا پزشک شیفت رو خبر کنید.



– باید بدونیم چه مشکلی پیش اومده خب؟

رامین با عصبانیت گفت:

– گفتم نمی دونم، این خراب شده پزشک داره یا نه؟

سرپرستار اخمی کرد و گفت:

– شما اجازه ندارین صداتون رو بالا ببرین، یه نفر دکتر مُدانلو رو پیچ کنه، احتمالا رفته بخش.

یکی از پرستارها سر تکون داد و رفت، رامین هنوز عصبانی بود و در عین حال مضطرب به هستی نگاه می کرد.

– شما چه نسبتی با بیمار دارین؟



یکی از پرستارها گفت:

ـ انگار فقط مریض ایشون اورژانسیه، یه سوال رو هم جواب نمی‌ده.

رامین نفس عمیقی کشید و کارت پزشکیش رو بهشون نشون داد، آرام در عین حال عصبی گفت:

ـ اگر دکتر نیست لطف کنین بگین تا ببرمش یه جای دیگه.

سرپرستار با دیدن کارت رامین آرام عذرخواهی کرد و با عجله به طرف آسانسور رفت. رامین نبض هستی رو دوباره گرفت و گفت:

ـ هستی خواهش می‌کنم چشم‌هات رو باز کن.

با باز شدن آسانسور، به آسانسور نگاه کرد. خانومی حدوداً ۴۰ ساله که قد کوتاهی داشت با صورت گرد که چند تار موی قهوه‌ای از گوشه‌ی بالای پیشونیش با رنگ



شیریِ روسریشِ خودنمایی می کرد به طرفشون رفت. عینکِ مُدِ روزش رو گذاشت و آروم گفت:

_ شما برای بیمارتون عجله دارین؟

_ شما همیشه به بیمارهای اورژانسیتون نیم ساعت بعد از مراجعه رسیدگی می کنین؟ فکر می کنم لازمه حتما سری به اتاق مدیریت بزنم. مدیریت کردن تک تک این پرسنل به نظر کار سختیه، اما گزارش و اخراجشون فکر نمی کنم خیلی سخت باشه. درست می گم؟

دکتر که نمی دونست باید چه جوابی بده، نگاهی به هستی کرد و نبضش رو گرفت که رامین گفت:

_ نبضش نُرماله، فقط نمی دونم مشکلش چیه.

دکتر با تعجب نگاهش کرد که سرپرستار آروم گفت:



– متخصص و جراح قلب هستن.

– می‌شه کارتون رو ببینم؟

رامین کارت رو از جیبش بیرون آورد و نشونش داد. هم زمان هستی چشم هاش رو باز کرد و آروم گفت:

– رامین؟

رامین نگاهش کرد و از خوشحالی قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین اومد.

– جانم؟ خوبی هستی؟ چی شد آخه؟ تو که من رو جون به لب کردی دختر.

– نمی دونم. من کجام؟

– بیمارستانیم عزیزم، حالت خوبه؟



– خوبم، لطفا برگردیم.

– باشه، فقط اجازه بده یه سروم بهت بزنن بعد می برمت.

– نه، من خوبم نیازی نیست.

– مطمئن باشم؟

– آره.

سعید کارت رو از دست دکتر گرفت و گفت:

– می تونم اینجا از دستگاه فشار سنج استفاده کنم؟

– بله مشکلی نیست، البته فقط پرستار انجامش می‌ده.



_ باشه.

_ اگر مشکلی نیست من برم.

_ نه ممنون.

دکتر رفت و پرستار بعد از گرفتن فشار هستی، گفت:

_ فشارش پایین نیست، حتما علت دیگه ای داشته از حال رفتنشون. می خواین
چک آپ کامل بگیریم؟

هستی آرام گفت:

_ رامین نیازی نیست، زودتر بریم.



رامین تشکر کرد و هر دو به طرف ماشین رفتن. سوار ماشین شدن و رامین ماشین رو روشن کرد.

– چی شده هستی؟ من هنوز نگرانتم.

– نمی دونم، دایی چی شد؟

– باید بریم سردخونه.

هستی با ناراحتی سرش رو به شیشه ی ماشین تکیه داد و بی صدا اشک ریخت.

– قوی باش عزیزم، باید مامان رو پیدا کنیم.

هستی سر تکون داد و رامین به طرف آدرسی که سرگرد احمدی داده بود حرکت کرد. بعد از یک ساعت و سی دقیقه پشت ترافیک موندن بالاخره رسیدن.

– چه کار کنم هستی؟ بگم نگهشون دارن؟

– باید زنگ بزnm به مادر زنداییم.

اشکش رو پاک کرد و ادامه داد.

– باید اول وسیله هاشون رو تحویل بگیریم تا شمارهشون رو پیدا کنم.

– باشه.

هر دو پیاده شدن و وارد بیمارستان شدن. با برگه ای که داشتن تونسستن وسایل محمد و عاطفه رو تحویل بگیرن. هستی تلفن عاطفه رو روشن کرد و به شماره ی مادرش از تلفن خودش تماس گرفت. بعد از چند ثانیه جواب داد، نمی دونست باید چطور بگه، به سختی خبر رو به مادر عاطفه داد و اینکه خودش و مادرش شرایطی دارن که برای خاک سپاری نمی تونسستن برن. تماس قطع شد و هستی نگران این بود که برای پدربزرگ و مادربزرگش چه کاری باید انجام می داد. هر دو کلافه و نگران بودن، هستی اشک های همیشه مزاحمش رو پاک کرد و گفت:



– باید برم لار، یه حسی بهم می‌گه مامان اونجاست.

– باشه منم میام.

– تا اینجا هم خیلی کمکم کردی، نمی‌خوام مجبور بشی همش به خانواده‌ت دروغ بگی.

– من دروغ نمی‌گم، نهایتاً مجبورم همه چیز رو براشون توضیح بدم.

– باشه، مطمئنی می‌خوای بیای؟

– آره، برم بلیط بگیرم؟

– آره.

رامین به طرف خونه ی پدربزرگ هستی حرکت کرد و هستی رو پیاده کرد، خودش هم به طرف خونه ی پدرش رفت که چمدونش رو دوباره ببندد. هستی وارد خونه شد و در رو بست، از این که توی این بی پشت و پناهی رامین کنارش بود خدا رو شکر کرد. به طرف اتاقش رفت و یادش افتاد که چمدونش توی ماشین رامینه و قرار بود از همون طرف بره لار. از هواس پرتی پوفی کشید و روی تخت نشست.

– اونجا باید چه کار کنم؟ عمو که احتمالا توی دردسر میفته.

فورا تلفنش رو برداشت و به رامین پیام داد.

– می تونی از طرف خودت به پدرم زنگ بزنی و بگی که چه اتفاقی افتاده؟

– آره حتما.

– شمارهش رو برات می فرستم، ضمنا چمدونم توی ماشینته.

– باشه، وقتی آماده شدم میارمش.

رامین با حسین تماس گرفت و بعد از معرفی خودش همه چیز رو براش تعریف کرد و گفت که قراره همراه هستی به لار بره، حسین هم گفت که منتظرشون می مونه. تماس قطع شد و رامین توضیح مختصر و غیر قابل باوری برای سفر چند روزه به پدر و مادرش داد و حرکت کرد. هستی روی تخت دراز کشیده بود که صدایی از آشپزخونه شنید. به طرف آشپزخونه رفت و برق رو روشن کرد اما چیزی جا به جا نشده بود، برق رو خاموش کرد. خواست برگرده که احساس کرد هاله ی سیاهی کنار میز غذا خوری دید، دوباره چراغ رو روشن کرد اما چیزی مشخص نبود. چراغ رو خاموش کرد و با نور کمی که از آباژورِ هال، آشپزخونه رو نیمه روشن می کرد بیشتر نگاه کرد. هنوز همون هاله اونجا بود، یه قدم به جلو برداشت که هاله ی سیاه ناپدید شد. بی خیال شد و به اتاقش برگشت، به طرف کمد رفت و دو دست مانتوی مشکی با روسری و شلوار برداشت و روی تخت گذاشت. تصمیم گرفت چند عدد لباس هم برای مادرش بگیره، ناگهان فرش لوله شده ای که پشت در تکیه داده شده بود سر خورد و در بسته شد.

– ای بابا، تو دیگه چرا افتادی؟

تمام تلاشش رو کرد که فرش رو کنار بزنه، اما هم خودش خیلی ضعیف بود و هم فرش خیلی سنگین بود.

– لعنتی.

دوباره صدایی از آشپزخانه اومد. گوشش رو روی در گذاشت و کمی صبر کرد شاید صدای دیگه ای بشنوه، صدای حرکت کردن صندلی رو شنید. ضربه ای به در زد و گفت:

– کی اونجاست؟

چند ضربه ی دیگه به در زد اما چیزی نشنید، کلید رو از روی قفلی در برداشت و از سوراخش به حال نگاه کرد، فقط در آشپزخانه مشخص بود و جلوتر رو نمی تونست ببینه. کسی با شنلی سیاه از آشپزخانه بیرون اومد و به اطرافش نگاه می کرد، صورتش مشخص نبود و زیر کلاه شنلش فقط سیاهی بود. حتی دست و پاهاش هم مشخص نبود. کلید از دست هستی پایین افتاد که سرش رو به طرف اتاق هستی چرخوند، هستی با ترس فوراً کلید رو برداشت و داخل قفلی در گذاشت و کنار در ایستاد. از ترس به نفس نفس افتاده بود، صدای آیفون رو شنید. به طرف پنجره رفت و پنجره رو باز کرد.

– رامین تویی؟

– آره منم.

– لطفا بیا کمکم کن، خواهش می کنم عجله کن رامین.

رامین بالای در رفت.

– الان اومدم.

– عجله کن.

رامین پایین پرید و وارد خونه شد.

– هستی؟

– مراقب باش رامین یه نفر توی خونهست.



– اینجا که کسی نیست.

هستی تمام تلاشش رو کرد که فرش رو حرکت بده، بالاخره موفق شد و کمی فرش جا به جا شد. هستی فوراً از لای در بیرون رفت و به طرف رامین رفت.

– ندیدیش؟

– کجاست؟

– نمی دونم، همینجا بود.

– چه شکلی بود؟ دزد بود؟

– فکر نکنم، اون آدم نبود رامین. نه صورت داشت، نه دست داشت و نه پا.

– منظورت چیه؟!

– فقط یه شنل سیاه بود که حرکت می کرد. نمی دونم چطور بگم تا باور کنی.

– از اتاقت چرا نتونستی بیای بیرون؟

– لوله ی فرش پشت در افتاد در بسته شد، نمی تونستم بکشمش کنار.

– باشه، پرواز نیم ساعت دیگهست زودتر وسیله هات رو جمع کن بریم.

– باشه.

هستی لباس هایی که روی تخت گذاشته بود رو به همراه کیفش برداشت و هر دو از خونه خارج شدن. هستی چمدون رو از صندلی عقب ماشین برداشت و بازش کرد، لباس ها رو داخلش گذاشت و زیپش رو بست. ساعتی بعد رامین و هستی توی تاکسی منتظر رسیدن به خونه ی یاور بودن. هستی نمی دونست می تونه خونه ی یاور بمونه یا نه، می دونست یاور مثل بازپرس ها وقتی اتفاقی بیفته

مدام سوال می پرسه و اجازه ی استراحت به طرف مقابل نمی‌ده. جای دیگه ای هم نداشت که بره و خیلی از این موضوع کلافه بود.

– هستی؟ به چی فکر می کنی؟

– چیز مهمی نیست.

– می خوای خونه ی عموت بمونی؟

– نمی دونم، باید اول ببینم وضعیتش چه طوره.

– مثل اینکه پدرت از وقتی عموت رو برده خونه از پیشش نرفته.

– باید حدس می زدم.

– تصمیمت چیه؟



– نمی دونم.

صدای شکم رامین باعث شد هر دو لبخند بزنن.

– از ظهر چیزی نخوردم، می خوام اول بریم رستوران؟

– من حوصله ی بیرون رو ندارم، وقتی پیاده شدم تو برو.

– تا مطمئن نشم کجا می مونی جایی نمی رم. چقدر دیگه مونده برسیم؟

– نزدیکیم. آقا لطفا خیابون سمت چپ برین داخل.

تاکسی وارد خیابون شد و مقابل در بزرگی توقف کرد. رامین کرایه ی تاکسی رو پرداخت کرد و هر دو پیاده شدن. چمدون به دست، مقابل در ایستادن، هستی نمی دونست باید زنگ رو فشار بده یا نه. در باز شد و حسین با تعجب به هر دوشون نگاه کرد. رامین لبخندی زد و دست جلو برد.



– سلام، حالتون چطوره؟

حسین هم دست جلو برد و دست به دست رامین داد.

– سلام، ممنون پسرم. فرصت نشد بابت زحماتی که کشیدی درست و حسابی ازت تشکر کنم.

نگاهی به هستی کرد و آرام گفت:

– تو خوبی دخترم؟

هستی رنجیده نگاهش کرد، نگاهی پر از غصه، پر از درد، نگاهی که ذره ذره از وجود پدرش رو آب می کرد. توی دلش گفت:

– خوب؟! آره خوبم. چون بی گسم، چون داغ دارم. من خوبم، خوبِ خوب.

– هستی جان؟ بریم بالا؟

رامین که حال هستی رو دید، آروم گفت:

– حالش اصلا خوب نیست.

رو به هستی گفت:

– بالا می‌ری؟

هستی به زور لب باز کرد و گفت:

– نه.

– چرا؟



– نمی خوام.

– باشه، پس من یه دقیقه با پدرت صحبت می کنم و میام. جایی نرو.

هستی سر تکون داد و کمی از در فاصله گرفت، به دیوار تکیه داد و به زمین چشم دوخت. رامین چشم از هستی برداشت و گفت:

– حسین آقا، من امروز همه چیز رو براتون توضیح دادم و خودتون می دونید که اصلا شرایط روحی هستی خوب نیست و این براش خیلی بده. از طرفی می گه اصلا حاضر نیست خونه ی عموش بمونه، می خوام اگر شما اجازه بدین ما به هم محرم بشیم و من ببرمش خونه.

حسین سرش رو پایین گرفت و کمی فکر کرد، نگاهی به هستی کرد و گفت:

– خودش راضیه؟



– اگر شما موافقین من ازش می پرسم.

حسین سر تکون داد و رامین به طرف هستی رفت.

– هستی جان؟

– بریم؟

– نه، من به پدرت گفتم که اگر اجازه بده ما به هم محرم بشیم و من ببرمت خونه ی خودم. نمی تونم تنها بفرستم مسافرخونه، اصلا خیالم راحت نیست. نظرت چیه؟

هستی چشم هاش رو بست و رامین گفت:

– به خدا اگر فکر کنی دارم از فرصت استفاده می کنم نمی بخشمت، خودت می دونی چقدر برام مهمی.



هستی نگاهش کرد و با لبخند سر تگون داد و آروم گفت:

– این ساعت برای عقد دیر نیست؟

رامین لبخندی زد و به حسین نگاه کرد، به طرفش رفت و گفت:

– موافقه.

حسین تلفنش رو از جیبش بیرون آورد و بعد از چند ثانیه تلفن رو زیر گوشش گذاشت.

– موافقه عقد کنه؟

– بله.

بعد از چند ثانیه حسین با لبخندی مصنوعی گفت:

– سلام رحیم جان، حالت چطوره؟... بد موقعی که زنگ نزدم؟... آره داداش خیره... برای دخترم... نه، فردا نه، الان یه مقدار ضروریه... نه، پدر خانوم و مادر خانومم فوت کردن این بچه بیچاره همه برنامه هاش به هم ریخته، برای همین می خوام فعلا عقد کنن و انشالله برای جشن به شما هم خبر می دیم... پس نیم ساعت دیگه؟... چشم، مزاحم می شیم... نه، سلام برسون به حاج خانوم... چشم... می بینمت... خدانگهدار.

تماس قطع شد و حسین آه بلندی کشید. آروم گفت:

– شناسنامه هاتون رو حاضر کنین، من می رم بالا لباس مناسبی می پوشم و میام.

از در داخل رفت و ایستاد، همونطور که پشت به رامین بود گفت:

– مبارکه.

صداش پر از غم و ناراحتی بود، خستگی، دلتنگی، حسرت و افسوس. رامین به طرف هستی رفت.

– هستی جان، اگر راضی نیستی اجباری در کار نیست. من فقط می خوام تمام این حس بی کسیت رو ازت دور کنم، نمی خوام فکر کنی بی پناهی. من پشتتم هستی، هر تصمیمی بگیری من قبولش دارم. هستی لبخندی زد و گفت:

– تو همیشه حالم رو خوب می کنی.

رامین هم به لبخندش پاسخ داد و هر دو منتظر ایستادن. رامین ماشینش رو با دیدن حسین مقابل در ورودی فوراً پارک کرد و پیاده شد.

– هستی جان نمی خوای به عمو یه سر بزنی؟

– نه، فعلاً حوصله ندارم.

– باشه، پس منتظر بمون تا برگردم.

هستی سر تکیه داد و رامین به طرف حسین رفت.

– سلام.

– سلام، چی شده؟

– ما نتونستیم وارد خونه بشیم، ممکنه ازتون تقاضایی داشته باشم؟

– حتما پسر، بگو.

– می‌شه از پدر زنتون بخواین کاری کنه ما بفهمیم که مادر توی اون خونه هست یا نه؟

آروم تر از قبل گفت:

– البته به هستی گفتم برای اینکه ثابت بشه پدر هنوز به شما اهمیت می‌ده این کار رو انجام می‌ده، خواهش می‌کنم قبول کنین.



حسین با ناراحتی از در ورودی داخل رفت، در آسانسور باز شد و یاور عصا به دست از آسانسور بیرون اومد.

– تو چرا اومدی پایین؟

یاور با دلخوری گفت:

– چرا هستی نمیاد داخل؟ درسته داغداره، درسته از تو بدش اومده، ولی چرا دیگه دیدن من نمیاد؟

– یاور الان وقت گله کردن نیست برو بالا نباید بایستی.

– من باید ببینمش.



هستی صدای یاور رو می شنید و خودش هم ناراحت بود از این موضوع. تلفن رامین که روی صندلیش افتاده بود زنگ خورد، تلفن رو برداشت و به مخاطب نگاه کرد.

– ای بابا چرا مادرش الان زنگ زده؟!

ناچار شد جواب بده.

– الو، سلام.

– سلام عزیزم، خوبی هستی جان؟

– ممنون، شما خوبین؟

– خوبم دخترم، ببخشید نتونستم به خودت زنگ بزنم، رامین هنوز شمارهت رو به ما نداده. امروز صبح به پدرش زنگ زد و گفت شرایط بدی پیش اومد و مجبور شدین خیلی هول هولکی عقد کنین. ببخشید دخترم که نتونستم کنارت باشم.

- این چه حرفیه؟ وقتی برگشتم تمام قضیه رو براتون توضیح می‌دم، امیدوارم از رامین هم ناراحت نشین، اون به خاطر من اینکار رو انجام داد.

- می‌دونم عزیزم، بابت فوت پدر بزرگ، مادر بزرگ و داییت و خانواده‌ش هم بهت تسلیت می‌گم، بمیرم حتما خیلی اذیت شدی. کاش کنارت بودم.

- خدا نکنه، حالا به من بگین حال خودتون چطوره؟ پدر و ریما جان خوبن؟

- ما همه خوبیم دخترم، زیاد وقتت رو نمی‌گیرم. خیلی مراقب خودت باش، وقتی برگشتین تهران حتما میایم خونه‌تون، هم برای تسلیت و هم برای اینکه به خاطر نبودنمون تو عقدتون از خانواده عذرخواهی کنیم.

- نیازی به عذرخواهی نیست، چشم بیاید خوشحالمون می‌کنین.

- برو دخترم به کارت برس، به رامین هم بگو که به پدرش زنگ بزنه. یه مقدار از دستش دلخوره.



– چشم بهش می‌گم.

– کاری نداری؟

– نه، خوشحال شدم صداتون رو شنیدم.

بعد از خداحافظی تماس قطع شد و هستی تلفن رو روی صندلی گذاشت، حس خوبی به دست آورده بود و مثل این بود که یه انرژی قوی ای از مادر خودش گرفته بود. کیفش رو برداشت و از ماشین پیاده شد، رامین با تعجب نگاهش کرد اما هستی دیگه اون آدم بی حوصله ی چند ثانیه قبل نبود. به طرف در رفت و کنار رامین ایستاد.

– سلام عمو یاور.

– سلام دختر بی معرفت، نمی‌گی یکی اینجا علیل افتاده و چشم به راهته؟

اشک از گونه ی یاور سرازیر شد، هستی ب*و*س*ه ای به گونه ی یاور زد و با لبخند گفت:

– ببخش عموجون، شما که نمی دونی من الان چه شرایطی دارم؟

– می دونم عزیزم، داغداری، مادرت ناپدید شده، برادرت رو دیگه نداری و از همه مهم تر عقد کردی. الهی قربونت برم من، چرا باید اینطوری ببینمت روز بعد از ازدواجت؟ ببخش دخترم گله کردم ازت.

– حق داری، من شرمندهم.

– دشمنت شرمنده. فقط می خواستم یه نظر ببینمت تا خیالم راحت بشه، می دونم به خاطر بودن بابای نامردت نمیای خونه، پس تعارفتم هم نمی کنم. امیدوارم خوشبخت بشی دخترم.

پیشونی هستی رو ب.و.سید و با گریه آهی کشید و به طرف آسانسور رفت.
حسین پوفی کشید و گفت:

– رامین جان، پسر من تصمیم رو گرفتم. از وقتی یاور گفت که اون بی شرف فرستاده بچه هام رو اذیت کنن بی خیالش شدم، برای همین اینجام. من دیگه پیش اون بر نمی گردم.

– پس زنتون چی؟

– صیغه رو باطل می کنم. نگرانِ داخلِ خونه رفتنتون نباشین، من چون صاحب خونه هستم هیچ چیزی نمی تونه جلوی ورودم رو بگیره، اگر با من بیاین می تونین برین داخل.

هستی تصمیم پدرش رو باور نمی کرد، باز هم نمی تونست ببخشتش. حسین از پشت آیفون به یاور اطلاع داد که به خونه می ره و بر می گرده، هر سه نفر سوار ماشین شدن و به طرف خونه حرکت کردن. رامین ماشین رو خاموش کرد و نگاهی به حسین کرد. حسین هم با نگرانی به هستی نگاه کرد.

– هستی جان، من نمی خوام زندگی شما دو نفر به خطر بیفته. بهتره شما داخل نیاین و من خودم همه چیز رو درست کنم.



هستی بالاخره مهر سکوت مقابل پدرش رو شکست و گفت:

– قبلش باید برامون توضیح بدین که موضوع چیه؟ دقیقاً قراره چه کاری انجام بدین و چطور می دونین که باید چه کاری انجام بدین؟

– تو چی می دونی از این خونه؟

– همه چیز.

حسین با تعجب نگاهش کرد.

– وقت برای توضیحش ندارم، جواب سوالم رو بدین.

– باشه، تو می دونی توی اون انبار چه اتفاقی افتاده؟

– مفقود شدن همه ی افراد توی تیمارستان زیر سر آشپزی که اونجا کار می کرده بود، درسته؟

حسین با تعجب سر تکون داد.

– اون آشپز چطوری مرد؟

– خودم هم نمی دونم، مادرم گفته بود به طور خیلی وحشتناکی مرده و توی پروندهش نوشتن حیوون بهش حمله کرده بود.

– حتی حیوون هم از پس اون مردکِ هیز و نفرت انگیز بر نمی اومد.

اینبار رامین و حسین هر دو با تعجب نگاهش کردن.

– به وقتش براتون توضیح می‌دم. من باید توی خونه بیام، چیز هایی هست که شاید شما هم از اون انبار ندونین.

_ باشه، فقط کمکم کن. نیازی نیست کاری انجام بدی، باشه؟ به سعید هم نزدیک نشو.

رامین گفت:

_ من هم میام، خیالم اینطوری راحت نیست.

هر سه نفر پیاده شدن و حسین در رو باز کرد. وارد خونه شد و رامین و هستی هم پشت سرش وارد خونه شدن. حسین با تعجب به درخت نخل نگاه کرد، هستی گفت:

_ همه چیز به این درخت ختم می‌شه، حتی شیطان.

حسین با اخم گفت:

_ کفر نگو دختر جون، حتی این درخت هم یه برکته. درسته میوه نمی‌ده اما نباید بی حرمتی کنی.



– پس چرا برگ هاش زرد شده؟!

– نمی دونم!

– باشه، من به شما ثابت می کنم که این درخت یه درخت معمولی نیست. بریم
توی انبار.

به طرف انبار رفتن و حسین چفت در رو باز کرد. هستی با صدای بلند مادرش رو
صدا می زد.

– مامان؟ مامان...

حسین چند بار کلید برق رو بالا و پایین کرد اما چراغ روشن نشد. رامین چراغ قوه
ی تلفنش رو روشن کرد، هستی گفت:

– بریم زیرزمین.



حسین که لرزش صداش نشون از ترسش بود گفت:

– نه، شما دو نفر همینجا می مونین، من می رم و اگر مریم اون پایین بود
میارمش بالا، باشه؟

– من نمی تونم اینجا منتظر بمونم، دارم از دلشوره می میرم. یه حسی به من
می گه مامان همینجاست.

– نه دخترم، خواهش می کنم ازت. اگر به من اعتماد نداری رامین رو می برم، فقط
تو نیا. نمی خوام تو رو هم از دست بدم.

اینبار ترس و نگرانی با غم و بغضی سنگین همراه صدای حسین شده بود و قلب
هستی رو به لرزه انداخته بود. به ناچار سر تگون داد و کنار در ایستاد، حسین در
چوبی رو باز کرد و تلفن رامین رو از دستش گرفت.

– اول من می رم.



_ باشه.

حسین از نردبون پایین رفت و نور رو به طرف بالای نردبون گرفت که رامین بتونه ببینه و بره پایین. رامین هم پایین رفت و هر دو به اطراف نگاه کردن. رامین با اخم گفت:

_ حس خیلی بدی دارم، داره یه اتفاق بدی میفته.

_ نمی دونم، من که چیزی حس نمی کنم.

هستی که به در تکیه داده بود، به درخت خیره شده بود و به این فکر می کرد که چطور بفهمه جریان اون درخت چی بوده. صدای در زدن او مد، به طرف در حیاط رفت.

_ کیه؟



– پدرت اینجاست؟

هستی در رو باز کرد و چشم تو چشم پیرمرد شد. پیرمرد با اخم به هستی خیره شده بود و هستی تمام جزئیات پیرمرد مغرور رو از نظر می گذروند. پیشونی بلند با سری که با چند عدد تار موی سفید نیمه پوشیده بود، صورت چروکیده و پر از لکه های قهوه ای تیره که نشون از کهولت سنش بود، چشم های نافذ و خودخواهی که به نظر به دنبال شکاری بزرگ بود و حس طلبکار بودن از هر چیزی رو راحت می شد فهمید، پیراهن سفید راه راه با خط های قهوه ای کمرنگ و شلوار پارچه ای و اتو کشیده ی مشکی که هر دو روی بدنش زار گرفته بودن. پیرمرد عصاش رو روی زمین کوبید که هستی پوزخندی تحویلش داد و گفت:

– به نظر شما رو می شناسم.

– سلام کردن توی ادب و فرهنگ مادرت نبوده دخترجون؟

هستی با عصبانیت دندونش رو به هم سابید و گفت:

– توی فرهنگ تربیت پدر و مادر شما اینطور یاد می دادن که پدر و شوهر کسی رو به زور تصاحب کنین؟

حالا پیرمرد متعجب بود، اما هستی ساکت نمود و ادامه داد.

– فکر کردی واقعا می تونی مهر پدرم رو از خانواده مون سرد کنی؟ تا وقتی که قلب من برای پدرم می زنه هیچوقت مهرش سرد نمی شه. این رو بهتره توی اون کتاب رَمالیتون اضافه کنین. چیه؟ باورت نمی شه؟ مگه نمی بینی دختری رو ول کرده و برگشته خونه، برگشته تا مادرم و برادرم رو به خانواده برگردونه. بهتره این چیزها رو خوب ببینی و به تجربیات اضافه کنی. خودم دیدم چطور پدرم رو مجبور کردی، البته خودت که هیچ زوری نداری و فقط از موجوداتی استفاده می کنی که مجبورن برات کارهات رو انجام بدن. ولی این رو مطمئن باش تو مثل اون موجودات نیستی که عمر بلند مدت داشته باشی، بالاخره به زودی زود می میری و جواب تمام کارهات رو پس می دی. می دونی چرا؟ چون از روزی که تو این کار رو با خانوادهم کردی روزی هزار بار لعنت کردم.

صدای هستی از بغض و ناراحتی و عصبانیت می لرزید و گریه ها و صدای بلندش باعث شده بود همسایه ها از خونه ی خودشون بیرون بیان، پیرمرد زمزمه ی مردم رو که زیر لب لعنتش می کردن می شنید و انگار تازه داشت می فهمید که چه اشتباهی کرده. سرش رو پایین گرفت و آروم گفت:



– من رو ببخش.

– چی رو ببخشم؟ تو خانواده‌م رو از هم پاشوندی، زندگی پر از عشق و محبتی که همه حسرتش رو می خوردن رو نابود کردی، چی رو ببخشم؟

پیرمرد آرام تر از قبل گفت:

– کمکت می کنم که مادر و برادرت نجات پیدا کنن، بعدش هم دیگه با پدرت کاری ندارم. اونوقت من رو می بخشی؟

هستی حق هقش قطع شد و با تعجب به پیرمرد نگاه کرد.

– واقعا می تونی سعید رو برگردونی؟

– تمام تلاشم رو می کنم.



هستی از جلوی در کنار رفت و پیرمرد وارد خونه شد، هستی از در بیرون رفت و رو به همسایه ها گفت:

– ببخشید اگر صدای بلندم باعث اذیتتون شد.

اشکش رو پاک کرد، سرش رو پایین گرفت و داخل رفت. در رو بست و انبار رو به پیرمرد نشون داد.

رامین و حسین همه جا رو گشتن اما چیزی پیدا نکردن، رامین هر بار به تخت نگاه می کرد و می گفت:

– این تخت خیلی برام آشناست!

صدایی توی ذهنش شنید.

– به هستی کمک کن.

تصویری مثل خواب از جلوی چشمش گذشت.

- یادم اومد.

حسین با تعجب نگاهش کرد.

- چی؟

- پشت اون پرده.

به طرف پرده رفت.

- حسین؟

حسین با تعجب به بالای نردبون نگاه کرد.



– شما اینجا چه کار می‌کنین؟

– می‌خوام کمکت کنم تا خانواده‌ت من رو ببخشن.

تعجب حسین بیشتر شد.

– پس همون بالا منتظر بمونید تا وقتی که بهتون بگم.

رامین کلیدی که پشت پرده مخفی بود رو فشار داد که صدای باز شدن در اومد. هم زمان هستی مشغول بررسی و نگاه کردن به گوشه و کناره های درخت بود که درخت لرزید. موزاییک اطراف درخت ترک برداشت و بعد از چند ثانیه دوباره درخت به حالت قبل برگشت. هستی متعجب بود و نمی‌دونست باید چه کار کنه. توی دلش گفت:

– شاید بهتر باشه که به حرف رامین گوش بدم و به پلیس خبر بدم. نمی‌خوام اگر اتفاقی هم برامون افتاد، فقط شایعه پشت سرمون باشه. همه باید بدونن توی این خونه چه خبره.



تلفنش رو برداشت و با پلیس تماس گرفت، توضیح کوتاهی داد و ازشون خواست که برای فهمیدن بیشتر از موضوع به اون خونه برن. به طرف انبار رفت، پیرمرد کنار در چوبی نشسته بود و چشم هاش بسته بود، زیر لب زمزمه ی آرومی می کرد، هستی با دقت گوش می داد.

– وای خدای من، چه اتفاقات شومی توی این مکان افتاده. خدایا به من کمک کن تا بتونم از پیشش بر بیام.

– شما هم دیدین؟

پیرمرد چشم باز کرد و با ناراحتی به هستی نگاه کرد.

– ای کاش وقتی جنگیری مادر بزرگت رو انجام دادم، همه جای این خونه رو نگاه می کردم و نمی داشتم دیگه توی این خونه بمونن، کاش همون موقع می فهمیدم.

– می تونین سعید رو برگردونین؟



– امیدوارم که بتونم.

هستی به در چوبی نگاه کرد.

– رامین؟ در رو باز کردین؟

– تو پایین نیا هستی.

رامین و حسین با اینکه از سرما می لرزیدن، به دنبال مریم و سعید می گشتن.
رامین دست هاش رو به هم مالید و گفت:

– این سردخونه از کی اینجااست؟ چطور هنوز سرد مونده؟

– اینجا هیچ هواکش و تهویه ای نداره، می بینی که.

هر دو چند بار مریم رو صدا زدن، اما بی فایده بود. هر دو نفر به طرف نردبون برگشتن و از نردبون بالا رفتن. رامین به پیرمرد نگاه کرد و گفت:

– شما کی هستین؟

هستی گفت:

– برات توضیح می‌دم، بیا باید به چیزی رو نشونت بدم.

صدای افتادن چیزی روی زمین افتاد که هر چهار نفر به طرف حیاط رفتن. برگ‌های زرد و خشک شده‌ی نخل یکی یکی به زمین می‌افتادن، هستی به طرف درخت رفت و گفت:

– اینجا ترک برداشته، مطمئنم این بی معنی نیست.

– منظورت چیه؟

– باید درخت رو قطع کنیم.

همه با تعجب نگاهش کردن.

– از ریشه درش بیارین.

– مراقب باش هستی.

رامین هستی رو به طرف خودش کشید و هم زمان شاخه ی برگ بزرگی از بالا درست جایی که هستی ایستاده بود افتاد. هستی تشکر کرد که رامین و حسین به طرف درخت رفتن. رامین برگ های اطراف درخت رو کنار زد و به موزاییک ها دست زد. به راحتی موزاییک های شکسته رو برداشت و کنار گذاشت.

– این درخت ریشه نداره؟!

– چطور ممکنه؟!



رامین به کمک حسین درخت رو هُل دادن که درخت افتاد و سایه بونِ تراسِ خونه رو شکوند. هستی خاک زیر درخت رو با دست کنار زد.

– این درخت اصلاً ریشه نداره!

رامین با پاهاش قسمتی که نخل بود رو ضربه زد، خاک فرو رفت. هر چهار نفر سر خم کردن و به حفره ی ایجاد شده نگاه کردن. مریم با چشم ها و دهان بسته روی تختی چوبی دراز کشیده بود، سعید کنار تخت ایستاده بود و به مریم خیره بود.

– سعید؟!

سعید نگاهشون کرد. مردمک چشم هاش درشت تر از قبل شده بود و تمام سفیدی چشمش قرمز شده بود، صورتش مثل افراد مرده کبود و بی رنگ بود. پوزخندی زد و با صدایی خشدار گفت:

– خوش اومدین.

رامین دست حسین رو گرفت و پاهاش رو از حفره داخل برد، کمی پاهاش رو کشید که انگشت هاش به لبه ی تخت رسیدن و دست حسین رو ول کرد و از تخت پایین رفت.

– سعید اون مادرت، می خوای چه کار کنی؟ اون آدمای توی سردخونه کی هستن؟

– روح اون آدمای الان اینجا نیست، نمی تونن از اینجا برن، چون من گرفتمشون، مثل سعید.

حسین هم پایین پرید و به پیرمرد کمک کرد پایین بیاد. سعید با دیدن پیرمرد خندید و گفت:

– ازت ممنونم که کمک کردی بعد از این همه سال دوباره قدرتم رو به دست بیارم.

پیرمرد از تأسف سر تگون داد و گفت:



– ای ملعون، من اومدم تا تو رو به خونه ی خودت برگردونم. اون پسر بی گناه رو برگردون.

سعید با عصبانیت دستش رو به طرف پیرمرد برد که عصا از دستش افتاد و با شدت به دیوار پشت سرش برخورد کرد.

– خونه ی من اینجاست.

هستی از اون بالا با گریه گفت:

– سعید خواهش می کنم ازت برگرد، تسلیم نشو. ازت خواهش می کنم سعید.

سعید نگاهش کرد و هستی به پایین افتاد. به اطرافش نگاه کرد، رامین به طرفش رفت، کم کم رامین رو تار دید و چشم هاش بسته شد. رامین با عصبانیت به طرف سعید رفت که سعید اون رو هم محکم به دیوار کوبید. حسین گفت:

– چی از جون خانواده می خوای؟



– روحشون رو.

– نه، خواهش می کنم تمومش کن، سعید رو برگردون و روح من رو بگیر. دست از سر خانوادهم بردار، خواهش می کنم.

پیرمرد به طرفشون رفت، به آتیشی که گوشه ی اتاق روشن بود نگاه کرد زیر لب شروع به دعا خواندن کرد، از اونها فاصله گرفت و به طرف آتیش رفت، صداش بلندتر شد که سعید عصبانی شد و تختی که مریم روش بود رو شکوند. حسین دو زانو به زمین افتاد و با گریه گفت:

– نه، خواهش می کنم کاریش نداشته باش.

مریم رو همونطور که دراز کشیده بود روی هوا معلقش کرد و گفت:

– قلب این زن باید برای من بشه.



پیرمرد عصاش رو از روی زمین برداشت، دسته ی بالای عصا رو چرخوند که باز شد و دسته رو بر عکس نگه داشت.

– ای آب زمزم که پاک و منزهی، در دل این آتش جوانه بزن و روح پاک این پسر رو به من نشون بده، این خانواده ی بی گناه رو از شیطان دور نگه دار و شیطان رو به جهنم برگردون.

چند قطره از آب رو روی آتیش ریخت که سعید فریاد کشید و مریم به زمین افتاد. صورت سعید تغییر رنگ داده بود، طوری که انگار زیر پوستش آتیش بزرگی زبانه کشیده بود. پیرمرد به طرف رامین و هستی رفت و توی دهان هر کدوم یک قطره از آب رو می ریخت و دعای کوتاهی می خوند، به طرف حسین و مریم رفت و همون کار رو تکرار کرد، خواست به طرف سعید بره که سعید با عصبانیت پیرمرد رو به دیوار کوبوند. از گوشه ی لب پیرمرد خون سرریز شده بود، اما قصد تسلیم شدن نداشت. بی رمق و بی جون خودش رو روی زمین می کشید تا به سعید برسه. حسین بلافاصله دسته ی عصا رو از پیرمرد گرفت و تمام آبی که داخلش بود رو روی صورت سعید پاشید. پوست صورتش ترک برداشت و زمین شروع به لرزیدن کرد. قطره ای از آب وارد دهان سعید شد و همزمان با زمزمه ی پیرمرد هاله ی سیاهی از بدن سعید خارج شد و بدنش روی زمین افتاد، هاله ی سیاه به طرف پیرمرد رفت و وارد بدنش شد که بلافاصله پیرمرد خودش رو داخل آتیش انداخت. هم زمان با سوختن و داد زدن پیرمرد، لرزش زمین هم بیشتر شده بود و



سقف ترک گرفته بود. رامین و حسین تا که بفهمن چه اتفاقی قراره بیوفته تمام سقف فرو ریخت.

ساعتی بعد ماشین پلیس، آتش نشانی، آمبولانس و همسایه ها همه جلوی در خونه بودن، رویا و فرناز با نگرانی با خدمه ی آمبولانس صحبت می کردن. فرناز پرسید:

– هنوز زنده ان؟

– بله خوش بختانه هر پنج نفر زنده هستن و منتقل می شن به بیمارستان.

فرناز خدا رو شکر کرد و هر دو منتظر موندن تا با چشم خودشون ببینن که چه اتفاقی برای خانواده ی دوست عزیزشون افتاده. به نوبت برانکارد ها، حسین، رامین، هستی، مریم و سعید رو بیرون بردن و به بیمارستان منتقل کردن.

پایان

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)



